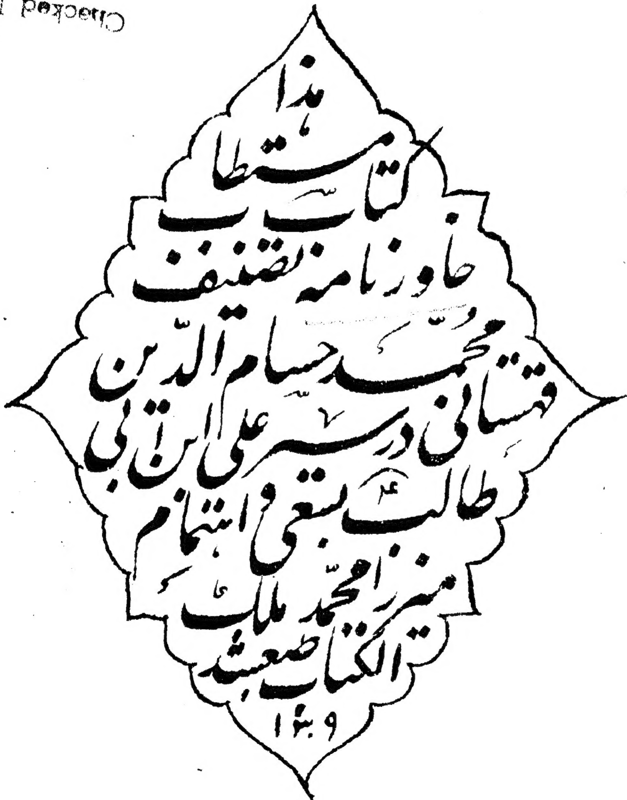



هذا
کتاب مستطاب
خاورنامه تصنیف
محمد حسام الدین
قهستانی در سیر علی ابن ابی
طالب بسعی و اهتمام
میرزا محمد ملک
الکتاب طبع شد
۱۳۰۹

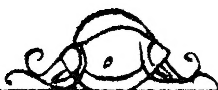
بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین **اما بعد** چنین روایت کرده اند
که روزی پیغمبر ص در منبر قرار گرفته بود حمد بیحد و ثنای بیعد بر قادر ذوالجلال نمود و موعظه بجهت
صحابه و دوستان میفرمود و کمربستگان جناب امیر ع جمع بودند تا عصر موعظه میفرمودند بعد مسجد
برهم خورد و صحابه متفرق گردیده هر یک در پی کار خود رفتند اما چند کلمه از کمربستگان جناب امیر
ابوالمعجن نامدار و سعد وقاص بشنو که چون روانه بجانب خانه خود گردیدند چونکه هر دو همسایه
بودند در بین راه ابوالمعجن رو بجانب سعد کرد و گفت امروز دلم تنگ شده بیا تا امروز بر مرکبها
سوار شویم و عقده از دل بگشائیم سعد گفت منهم دلم تنگ شده اما از جناب پیغمبر مرخص نشده ایم
چگونه این کار کنیم ابوالمعجن گفت میرویم و زود بر میگردیم خلاصه آن هر دو نامدار
داخل خانه خود گردیدند و هر دو مستغرق آهن و فولاد شدند با صطبل رفته زین بر مرکب
خود گذاشته و تنگ مرکب را کشیدند که ناله از دل مرکب بلند شد و هر دو جلو مرکبها را گرفته و
از خانه بیرون آمدند و پا در حلقه رکاب گذارده از دروازه بیرون آمدند و راه دشت
و بیابان را منظور در آوردند و مثال تیر شهاب مرکبها را راندند و مرکبان چند وقتی کاه و جو
نخورده و در طویله خوابیده بودند دماغ را پر از باد کرده سر خود را تکان داده که
سر افسار را از دست صاحب خود گرفته باشند ابوالمعجن رو بسعد کرده گفت مرکبان را

باد در دماغ انداخته در فکر بازی هستند بیا تا عنان را رها کنیم و ببینیم چکار خواهند کرد
سعد گفت اختیار داری خلاصه هر دو نامدار جلو مرکبها را سست کرده مرکبان دیدند اختیار
بدست خودشان آمد هر دو سرها را تکان داده گرم جولان بودند که سعد نگاه کرده دید که هفت میل
از شهر دور شدند و آفتاب هم سر بکهسار کشید و شب شد آن دو نامدار سرگردان و در آن
تیره شب راه را گم کرده تا صبح مرکب تاختند و نمی دانستند که بکجا میروند صبح که آفتاب نورانی
برگرفت این حجاب ظلمانی کلوی تیره اهرمن شکافت قوت بازوی مسلمانی القصه صبح شد اثر
از راه پیدا نشد هر دو گرسنه و تشنه مرکبان هم بی آب و علف بودند سعد با بو المعجن گرد
گفت ای برادر این چه غلط بود کردیم که از آقای خود مرخص نشدیم و بجاهلی تو اینکار شد
که بی آب و آذوقه ماندیم فکری باید کرد نه راهی نه علامتی از شهر نیست هر دو شهید خواهیم شد خلاصه
از روز تا شب مرکب تاختند و اثری نیافتند آن شب هر دو گرسنه و تشنه بسر بردند تا هر دو را
خواب ربود بعد از ساعتی از خواب بیدار شدند ابو المعجن گفت ای برادر خوابی دیده ام تعبیر کن
آنرا گفت بگو گفت خواب دیده ام که بدریا افتاده ام و بهزار مرارت خود را از دریا نجات داده ام
باز بدریا افتادم سعد گفت بخدا منهم چنین خوابی دیدم نمیدانم چه میشود که بی اذن پیغمبر بیرون
آمدیم اکنون در بلا افتادیم خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد تا حکم خدای تعالی
چه شود آقای ما علی است البته نجات برای ما خواهد بود آخر الامر مرکب میتاختند تا آفتاب
بچاشت سلطانی رسید بر خود و جوشن تابید نزدیک بود بهلاکت برسند از مرکبها فرود
آمدند سعد از تاب تشنگی کودالی را حفر کنده و ریگ نمناک بیرون آورده بر شکم ریخته بیهوش شد
ابو المعجن چون این حالت دید خود را بر بالای تلی در آورده بر دشت و بیابان نظر میکرد بعد از
ساعتی گردی نمودار شد دید جمعی پیادگان هستند غریب سیصد نفر را دید که میایند ابو المعجن
خوشحال شده با خود گفت میشود از اینها سراغ نان و آبی بگیرم که باعث نجات ما شود مرکب راند
و نزدیک آنها رسید دید جمعی سر و پا برهنه بر سر خود میزنند و صدای یا الله یا محمد یا علی
بر فلک میرسانند ابو المعجن گفت شکر که اینها خداپرست میباشند جلو آنها را گرفت همه
همه فریاد برآوردند و گفتند آیا تو دیگر چکاره میباشی دزدی یا دوستی یا دشمن ابو المعجن چون
اینرا شنید دلش بر احوال آنها بسوخت گفت الحمد لله خداپرست میباشم آیا شما را چه شده
که پریشان احوال میباشید گفتند روزی که از خدمت پیغمبر مرخص شدیم با دولت بسیار



بعزم تجارت به خاور زمین رفتیم در انجا منافع بسیار بردیم و کار را بمراد و همیشه خوشحال
بودیم و رو بخانه خود می آمدیم که خدمت جناب رسول مشرف شویم و تمام خاوریان آنکه بت
پرست بودند کسی با کسی کاری نمیکرد و در این نزدیکی شهریست که او را حصن الربیع میگویند پادشاه
آنها سگی قوی هیکل است دزد و مال مردم خور هر کس که از انجا عبور میکند بحکم آن شوم مالش را
میبرند و صاحب مال را میکشند و خون او را با شراب داخل کرده و گوشت او را کباب میکنند
چرا که خدا پرست است اگر بت پرست است کاری باو ندارند گذار ما بر انجا افتاد دیگر فرسخی قراول
نشانده بود دیدیم که مردی از برج بزمین آمده و بنا کرد برفتن ما در انجا منزل کردیم و بخاطر جمعی
بارها ریختند و از کوفت راه رسیده و باستراحت مشغول شدیم بعد دیدیم آواز گیر و دار گوش
فلک را کر کرده لشکر زیادی دور ما را احاطه کردند و هر چیز که داشتیم همه را بردند و ما را هم
باسیری بردند و بعضی از ما را کشتند و ما از خواجه و غلام دو هزار کس بودیم الحال سیصد نفر میباشیم
آن حرامزاده میخواست ما را بکشد وزیری داشت که او را سفیان وزیر میگفتند آن مرد جهاندیده
بود به پادشاه گفت که اینها را بعبرت نزد محمد و علی ع عرب که خبر برند اگر علی ع پهلوان است
اینجا بیاید که او را بگیرند ما هر چیز که داشتیم همه را گرفتند و ما را سر دادند و حال میرویم
شکوه او را نزد محمد بکنیم بلکه مرتضی علی را امر کند که داد ما را از آن حرامزاده بگیرد
ابو المعجن گفت نان و آبی دارید بمن بدهید که سه روز است در این بیابان راه گم کرده ایم
و برادری دارم در این نزدیکی از تشنگی و گرسنگی بهلاکت آمده گفتند که خدا شاهد است
که نزد ما قوتی بهم نمیرسد اما در این نزدیکی چشمه آبیست زود خود را بآن چشمه برسان
ابو المعجن خوشحال شده رو بجانب آن چشمه آورد و قدری آب خورد و قدری هم برداشته
از برای سعد آورد سعد از تاب تشنگی بیهوش بود که ابو المعجن قدری آب بر سر و صورتش زد
سعد بهوش آمده قدری آب خورد و با هم بسر چشمه شدند ابو المعجن دو سه مرغ را صید کرده
و کباب نمود هر دو خوردند بعد ابو المعجن رو بسعد کرد و گفت آن خوابی را که دیده بودم
تعبیرش را درست کردم رفتم بدریا اگر رفیق منی بیا و گرنه این راه راست بمدینه میرود و من
بجانب خاور میروم از وقتی که تو بیهوش بودی در این بیابان جمعی را دیدم بصورت
کله خورده بمدینه میروند القصه هر چه گفته بودند ابو المعجن از برای سعد تعریف کرد و گفت
حال باید بروم تا علاج او را بکنم اگر با من رفاقت میکنی بسم الله و گرنه این راه بگیر و برو



که بمدینه میرود و تا من داد خود را از ایشان نگیرم بر نمیگردم اینرا گفت و بر مرکب سوار شد
سعد گفت بیدرنگ برویم اهل دیدیم الحرج بکرد تا بگردیم چه طور پیش باشد که تو میخواهی رو سفید باشی و من
نباشم سعد هم سوار شده و رو بجانب حصن الربیع مانند تیر شهاب شتاب کردند برفتن چند شبانه
روز مرکب تاختند تا خانه را انتظار در آوردند یکی خانه چون عهد عاشق دراز ببالا در آمد
چه آن سرفراز به پائین با مرغزاری دید در آن دشت شد یک علامت پدید چون از خانه سرازیر
شدند بحوالی دروازه شهری دیدند در برابر دروازه نگاه کردند بت بسیار بزرگی را
دیدند بر طاق دروازه نصب کرده هر کس عبور میکند اول بت را سجده کند و داخل دروازه
شود سعد گفت ای برادر من از تو بزرگترم باید در اینجا بحکم من باشی و باید تزویر بکار برد
که کسی از سر ما واقف نشود همه جا ضرب شمشیر بکار بردن نمی شود باید تهیه کرد تا ببینیم
چه میشود بعد هر دو آمدند داخل دروازه شدند دروازه بانان دیدند که دو سوار داخل دروازه
شدند نه متحمل بت و نه بایشان شدند دروازه بانان پیش آمدند جلو مرکب آنها را گرفتند
شما چه کاره اید و بکجا میروید سعد گفت برای شغلی اینجا آمده ایم یکی از دروازه بانان گفت شما
در اینجا بایستید تا هر وقت پادشاه رخصت داد وارد شهر بشوید و گرنه راه گرفته بروید
آنگاه ایشان در دروازه ایستادند یکی از دروازه بانان خدمت پادشاه رفته و گفت
ای پادشاه دو نفر جوان سواره میخواهند داخل شهر شوند و در گردن خود بت ندارند پادشاه
گفت باید ایشانرا ببینم چند فراش آمده سعد و ابو المحجن را بحضور آوردند چون پادشاه
آمد و جوان رستم صولت را دید لرزه براندامش افتاد و خوشش روی و ترکیب ایشان را
دید خوشش آمده گفت ای جوانان شما چکاره اید و بکجا میروید و چرا خدای گردن ندارید
ابو المحجن از سخنان آن حرامزاده آتش همی گرفت و میخواست دست بشمشیر کند سعد باد
رسانید که صبر کن دست پاچه مباش مرو زبگذار بلکه به تهیه کار خود را کرده باشیم
ابو المحجن را از آتش خشم فرو نشانید القصه سعد در جواب گفت من از مردم روم زمین
میباشم و این جوان از مردم بربر زمین شتری گم کرده ایم از پی آن میگردیم پادشاه گفت
شما نوکر میشوید سعد گفت اگر آقای ما مرد باشد چرا پی مرد میگردیم پادشاه گفت
اسمهای خود را بگوئید سعد گفت اسم من شملون و اسم اینجوان هامان پس پادشاه
فرمود تا نامشان را در دفتر نوشتند و بت مرصع در گردن هر دو انداختند و از راه



تزویر نوکر شدند نادر انها را محبت بسیار کرده آنشب پادشاه بساطی چید ابو المعجن بزبان
عربی بسعد گفت خانه آباد ان از دست تو بت بگردن نداختیم شراب هم باید بخوریم فردا
جواب علی و پیغمبر را چه بگوئیم سعد گفت صبر کن و هر کاریکه من میکنم تو هم بکن القصه ساقیان
سیمین ساق با صد طمطراق وارد مجلس شدند و صراحی را و پیالهها بدست گرفته و بگردش
در آوردند و مطربان در ساز و نواز بودند و پیاله را پر کرده نادرشاه اشاره کرد که بدست
اینده وجوان بده که مهمان ما هستند و بسعد و ابو المعجن کرد سعد بنادرشاه گفت بگو از ما
بگذرد که امروز ما دماغ می خوردن نداریم گفت نمیشود من امروز این مجلس را بجهته شما
آراسته ام که تر دماغ و لذتی برده باشید سعد خواست که بکسی از سر ایشان مطلع شود
پیاله را گرفت و ساقی در بزم بازی که سعد پیاله را ریخته در میان باغ ابو المعجن دید او هم
چنین کرد هر دو پیاله خالی را بدست ساقی دادند کسی از سر انها واقف نگردید دیگران
مست لا یعقل بودند که ناگاه در برخورد و قاصدی رسیده بحضور تعظیم کرد عرض کرد قافله
درین چشمه مرغزار منزل کردند و خدا پرست میباشند با دولت بسیار نادرشاه خوشحال شد
گفت میخواهم مردی برود و تمام آنهارا با مال آنها برداشته بیاورد که بعضی آنها را
کشته و خون آنها را بیاشامیم که بغض علی پهلو از دل خود هموار کرده باشیم ابو المعجن
و سعد دیدند که یکی قوی هیکل از جای خود برخواست و تعظیم کرد و گفت قبله عالم مرا مرخص
که بروم جماعت خدا پرستانرا با مال ایشان بدرگاه خداوند حاضر سازم و آن فرهاد
کرسی نشین پادشاه بود نادر از او خوش آمد ابو المعجن بزبان عربی رسانید که منهم میروم
سعد گفت میخواهی بردی و مرا در بند بگذاری میدانم میروی و میگذاری که فرهاد خان
ضرری بان جماعت برساند ابو المعجن گفت اگر بروم کاری کنم که در داستانها بگویند
القصه ابو المعجن بشاه گفت مرا هم مرخص کن بروم بلکه کاری کنم امیران گفتند پادشاه
هامان بربری با فرهاد خان بروند که ضرب دستی بفرهاد خان بنماید معلوم است
که او بسیار مرد است القصه او را مرخص کردند و بقدر سیصد نفر را هم همراه انها روانه
کردند چون فرهاد و هامان از دروازه بیرون رفتند نزدیک مرغزار رسیدند هامان
بهانه کرد که دلم درد میکند و در طرف دست راست پشته بود گفت شما ازین راه راست
بروید من در این پناه بنشینم درد دلم که خوب شد خواهم آمد هامان خود را در پشته کشید

رو را بآسمان کرد و گفت خدایا دست من بریده باد که بر روی امتان پیغمبر شمشیر بکشم اما
چه کنم که سعد در بند است در مناجات بود که آنخر امزاده دست درازی کرده میان قافله افتاد
و هر کس در جلو ایشان میرسید هلاک میکردند و صدای یا ایهاالله از میان قافله بلند شد
ابو المحجن دید بغیر از کشتن کاری دیگر نمیکنند دلش بجوانها بسوخت برخواست تنگ
مرکب را کشید که ناله از دل مرکب بلند شد مثل تیر شهاب خود را در برابر فرهاد رسانیده
گفت ای امزاده اینها چه تقصیر کرده اند که اینها را میکشی فرهاد گفت ای بهامان معلوم است
که شراب بسیار خورده نمیدانی که باید بحکم پادشاه باشی من فرهاد خانم و این جماعت خداپرستند
تا اینجا فرهاد دهن داشت ابو المحجن دست برده چنان تیغی بر کمرش زد که او را چون خیار تر
بدو نیم کرد و رو بجانب سیصد نفر کرده * بیر سد دست جهانسوز که دارد قدرت * که سر راه
برآن شعله آذر گیرد القصه در میان سیصد نفر سوار افتاده بهر طرف که رو میکرد از کشته پشته
میساخت و قلع و قمع میکرد آنها چون چنان دیدند رو بگریز نهادند ابو المحجن دفع آنها را نموده
تاجران چون چنان دیدند همه صاحب جرات شدند دست بچوب و چماق و پاشنه سپاهرا
برداشته در حصن الربیع آمدند اینخبر بگوش نادر رسید که چه نشسته فرهاد را هامان کشت
و بسیاری قافله سپاهرا شکست داد پادشاه خود را در بام قصر رسانیده دید که
آن شیر دل هر دم نعره یا علی میکشد که شهر را بلرزه می آورد آخر الامر کاشی بعمل آمد نه هامان
بلکه از جوانان علی عرب ابو المحجن کرد است و چون او دلیری کمست القصه آمده سعد را گرفته
در بند کردند و متوجه برج و باروی شهر شدند ابو المحجن در بیرون حصار ماند تا شب شد
آسمان از ستاره زیور بست شب چه زرین عمامه بر سر بست هندوی شب بیامد و بنشست
بر کمر خنجر مرصع بست القصه آن شیر دل داخل قافله شد آنها را مرخص کرد که بروید اینجا جای شما نیست
ایشان گفتند تا ما جان در بدن داریم در رکاب تو کشته شویم گفت شما را کاری نیست
القصه از پی کار خود رفتند ابو المحجن یکه و تنها ماند فکر کرد که آیا سعد را در بند کرده اند
یا خیر زود خود را در شهر اندازم بلکه سعد را نجات دهم در گوشه خندق آمده مرکب را
بسته و کمند بریشم را بر سر کنگره گرفته از آن طرف چون اجل معلق بزیر شده و در
کوچه بنا کرد برفتن تا گذارش به پشت حرم سرای شاه افتاد اما از دختر نادر شاه بشنو
که شب جناب پیغمبر را در خواب دید گفت ای دختر اگر میخواهی در دنیا و سفید باشی



و در حشر از آتش دوزخ خلاصی یابی باید که سعد را از بند نجات دهی دختر گفت من ترا
نمی شناسم حضرت فرمودند که من خاتم پیغمبرانم عقد ترا بسعد بستم در این اثنا دختر از خواب
بیدار شد و بوی مشک و عنبر در اطاق استشمام نمود بر دختر معلوم شد که دین اسلام بر حق است
بر خواسته داخل زندان شد خواست که بند را از گردن سعد بردارد سعد گفت تو کیستی که
در این دل شب آمده آیا دوستی یا دشمن دختر گفت من یکی از کمربستگان دولت سرای
حضرت زهرا هستم شب پیغمبر را بخواب دیدم و مرا مسلمان کرد و عقد مرا بسعد بست سعد از خوشحالی
بدو کنده زانو بر آمده و یک حرکت داد بند را چون تار عنکبوت گسیخته بر خواست بیرون آمد
و با دختر بعیش و عشرت مشغول شدند سعد گفت نمیدانم بر سر برادرم ابو المحجن چه آمده
آیا با تاجران در مدینه رفته یا در بیرون شهر است در این گفتگو بودند که ابو المحجن رسید و داخل
اطاق شد گفت شب شما بخیر باد ای سعد خوب اساس عیش با خود داری دختر گفت ای
یار وفادار این کیست سعد گفت این همان ابو المحجن است که در بیرون شهر داد مردی میداد
دختر گفت من بالای قصر خود تماشای حرب او را کردم و او را بمردانگی پسندیدم که
مثل ندارد القصه دختر یک خوانی از طعام و حلویات آورد در پیش آن نامدار گذاشته گفت
ایجوان معلوم است که گرسنه حال مشغول شوید هر چند لایق شما نیست من از خجالت
کورم از بسیاری کمالات و ایشان را خوش آمد ابو المحجن احوال دختر را از سعد پرسید و هم
تعریف کرد بعد دختر از جا حرکت نموده از نزد سعد ناپدید شد و بعد از زمانی پیدا شد و سر
بریده بدست دارد و در میان مجموعه انداخت ایشان گفتند که چرا اینکار کردی گفت
هر چه نگاه کردم چیزی دیگر که قابل شما باشد نداشتیم رفتم و این کار کردم سعد گفت
حال اینکار شده فکری باید کرد گفتند ای دختر تو عورتی هستی برو در گوشه باش
که کسی نفهمد فردا صبح باید دست بشمشیر کرده و تمام این کافران را از جا برداریم بیاری خدا
و رسول و علی این شهر را مسخر کردانیم اگر کشته شویم همین وقت باشیم دختر گفت خوب فکری
کردی اگر من زن هستم کسی را نمی گذارم که پنجه در پنجه من افکند داخل اطاق شده و یکصد و یک
اسلحه بیرون آورده برخود ترتیب داد سعد و ابو المحجن نگاه بیراق پوشیدن دختر کردند
که شمشیر را مثل کمان براستوار کرده القصه آنشب را تا صبح تیغها را بزهر آب میدادند و
از بهر جان خارجی در این خیال بودند تا صبح شد سحرگاهان که فرزندان انجم شدند

نجم



از چشم یعقوب فلک گم تعشا حضمانه قصد آن چشم کرد دم گرگی نمود آنگاه رم کرد آفتاب عالمتاب بام ملک
و باب عالم را بنور خود منور ساخت که آن دو نامدار با دختر نقاب بر چهره انداخته داخل طویله شدند و مرکب بیرون
آورده سوار شدند و داخل میدان شدند دیدند که اهل قلعه همه در خواب هستند و از جائی خبر ندارند شدند که هر یکه
دلاور در میان میدان نعره علی ولی الله کشیدند که زمین و زمان بلرزه در آمد و گفتند هر که داند داند هر که نداند
بگوئیم تا بداند ما نیم سر حلقه هفت نفر پهلوانان و کمر بستگان دست پرورده جناب امیر و اخلاص مند دولت سرای
نبوت و بدانید که نادرشاه را کشتیم اگر باور ندارید اینک سر شاه است بیائید خدا را ستایش کنید و از طریقه نبوت
و ولایت جناب امیر کنید اگر اینکار را اگر دیدید چه بهتر و الا قدم بعرصه کارزار بگذارید تا ببینیم فلک بکام که گردش میکند
این آواز بجاخانه ها پیچیده تمامی دست و پا را گم کرده هر یک هر چه بهاره را برداشته داخل میدان گردیدند و راه ایشان را گرفته ایشانهم
دست به تیغ ها کرده و میان ایشان افتادند هر که را بسر میزدند چون خیار تر دو نیم میکردند از کشته پشته میساختند
مادر دختر در بالای قصر دختر را دید که داد مردانگی میدهد هیچ کس را جرات آن نبود که با او هم نبرد شود هر دم نعره علی ولی
الله از زیر نقاب میکشید اهل حرم پادشاه با مادر دختر گفتند که دختر خدا پرست شده القصه سه دلاور تا ظهر جنگ میکردند
که در میدان خون روان گردیده و کشته بسیار در هم غلطید که الامان الامان از خوارج بلند شد آن سه نامدار گفتند
امان از ایمان است ایمان بیاورید تا رستگار شوید بعد از ساعتی سفیان وزیر با متابعان شمشیر برهنه در گردن
انداخته سر در قدم آن سه نامدار نهاده گفتند ما همه بندگان و شمائید پادشاه اکنون چه بگوئیم گفتند بگوئید
لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله همگی یکبار کلمه شهادتین بزبان جاری کردند از روی اخلاص مسلمان شدند و
تاج و تخت نادرشاه بدختر رسید دختر با ابو المحجن بخشید ایشان را داشته باش چند کلمه از قتال شاه بشنو که شنید که
دو نفر آمدند در حصن الربیع و پادشاه را در بستر خواب سر بریده اند و دخترش را از راه بیرون برده و شهر را هم مسخر کردند
و تاج و تخت نادر را صاحب شده اند قتال دنیا در نظرش تیره و تار شد و بر خود بلرزید و نعره زد و گفت کار بجائی رسید
که دو نفر خدا پرست بیایند و برادرم را بکشند و شهر او را مسخر گردانند القصه بچهار طرف نامه نوشت و لشکر طلبید
اندک وقتی نشد که چهل هزار مرد جوشن پوش گرد آمدند و دوازده هزار مرد پیش خانه قتال شاه را بجانب حصن الربیع
بردند و زمین هموار را بنظر آورده خیمه و خرگاه را برپا نمودند فرو شد بماهی و بر شد بماه بن نیزه و قبه بارگاه زمین
هیچ با خاک همسایه نشد زمین چو لشکر در پاره شد اهل حصن الربیع چون اینحالت را دیدند متوجه برج و باروی شهر شدند
ابو المحجن و سعد و دختر در بالای قصر آمده تماشا میکردند که از طرف حصن الملوک گردی نمودار شد که خورشید را تیره
و تار نمود و از دل گرد چهل کلاه علم نشانه چهل هزار سوار باشد صف در صف میآمدند و در جلو لشکر جبری و غالبی فرستند
و سگی قوی هیکل بر گرگی نشسته مثال گنبد دوار و تن چون مینار بر بالای مرکبی راست ایستاده و باعزاز



داخل بارگاه گردید و نشست و گفت نامه از برای خداپرستان بنویسید نوشتند و بدست رسولی دادند از برای
سعد و ابوالمحجن آوردند چون سعد و ابوالمحجن نامه را دیدند که قتال شاه نوشته اول بنام بت بزرگ دویم خر عیسی و گوساله
سامری گو و بعد بنام شصت و یک خدای کوچک و بزرگ و دیگر از من که قتال شاه میباشم تو ای ابوالمحجن پهلوان بیدین
که تو از دست من جان بدر نخواهی برد برادر مرا کشتی تاج و تخت او را صاحب شدی اگر مردی و از مردان نشان داری
قدم بمیدان بگذار بیت سپهر فلک بکام که گردش میکند اگر مرغ شوی جان بدر نتوانی برد مردم شهر دسته دسته
بیرون رفتند و با قتال شاه بیعت میکردند سفیان وزیر گفت ای ابوالمحجن کاری بکنید گفتند بگو وزیر گفت باید
بروم به بارگاه قتال شاه شما را از دروازه بیرون کنم نخواهید برید بدینه نخواهید بمانید دیگر خود دانید
اما ماندن شما در اینجا صلاح نیست که مردم همه فراری شدند و تمام با قتال بیعت کردند شما دو نفر بیش نیستید آنها
دیدند که راست میگوید قدری تلک کرده تا شب شد شعر شب چو زرین عمامه بربست آسمان از ستاره
زیور بست هندوی شب بیامد و بنشست بر کمر خنجر مرصع بست القصه سفیان وزیر به قسم بود آنها را از شهر بیرون
کرد ابوالمحجن و سعد با هم گفتند که تیزی درفش است بیا تا زهر چشمی بدشمن بنمائیم رفتند تا نزدیک اردو رسیدند
چون پاسی از شب بگذشت و طلایه در گردش بود و صدای حاضر باش و بیدار باش بلند بود که سه نفر از سمت
لشکر داخل اردو گردیدند و نعره یا علی از جگر برکشیدند و دست به تیغ آبدار کرده در میان رجی افتادند یکی میگفت منم
ابوالمحجن و یکی میگفت منم سعد وقاص و دیگری میگفت منم مالک اژدر که دم از کجا شده بدر رفتند لشکر در آن
تاریکی شب تیغها آخته بجان یکدیگر افتادند چون صبح شد رو بشهر آوردند که شهر را بگیرند دیدند در برج و باره
کسی نیست اما سفیان با تمامی اهالی شهر از دروازه بیرون می آید برای استقبال قتال شاه چون رسیدند سر
بقدم قتال شاه نهادند و گفتند ما تقصیر نداریم از ترس و جور علی عرب مسلمان شده ایم که مبادا او
مادر شاه را صاحب شود از روزی که خبر آمدن شما رسیده اند و چون از شهر بیرون رفتند قتال شاه از سخنان
وزیر خوشش آمد و از تقصیر او درگذشت چون مرد جهاندیده بود او را وزیر خود کرده و از دست اند و جوان عرب
آزرده بود و شکوه میمودند و وزیر هم شکوه میکرد همه در اختلاط بودند که ناگاه آواز نعره آسای ابوالمحجن
و سعد و دختر بلند گردید و تیغ بر جان خوارج کشیدند و در میان آنها افتادند داد مردانگی میدادند لشکر از جا
حرکت کرده بنای رزم نهادند القصه دور آن سه نفر را گرفته آن سه نفر میمنه را میزدند و از میسره بدر میرفتند
از صبح تا شام جنگ میکردند آخر الامر تاریک شده خود را بر بالای درختی رسانیدند خسته و تشنه و گرسنه
بودند و هیچ طویله مرکبها را بر زمین کوبیده و سر بر روی خورجین نهاده بخواب رفتند صبح برخاسته چند
مرغ را از هوا بضرب تیر بزیر آورده کباب کرده خوردند و بر اسبها سوار شده رو بجانب شهر نهادند

وارکوشته



داز گوشه آمدند و خود را بر قلب لشکر زدند تا ظهر نبرد کردند سعد و دختر گرفتار شدند پشه چه پرشد بزند
پیل را با همه مردی و صلابت که اوست القصه سعد و دختر را بردند بکشند وزیر مانع شد و گفت ابوالمعجن را
بگیر اگر اینهارا بکشی کاری نکرده دختر هرچه کند دختر برادر تست اینهارا نگاه دار که علی عرب سر وقت اینها
خواهد آید وقتی که علی و جمله یاران را گرفتی آنوقت همه را یکجا بکش که جانت فارغ شود قتال شاه پسندید
بفرمود تا اینهارا در بند کردند ابوالمعجن هم در بیابان یکه و تنها ماند و گاه دستبردی میزد اینهارا داشته
باش چند کلمه از تاجران بشنو که تمامی رفتند در حوالی مدینه بعد از ظهری خود را بمسجد رسانیدند و در برابر
جناب پیغمبر بخاک افتادند و عرض حال خود کردند و آنچه گذشته بود از حالات ابوالمعجن و سعد و نوکر شدن
اینها و بعد ابوالمعجن بدستیاری فرهاد آمدن و جلو قافله فرهاد را گشتن و لشکر ایشان را شکست دادن و خبر
شدن نادر شاه و سعد را در بند کردن و ابوالمعجن بیرون شهر ماندن که ما آمدیم چون این خبر را حضرت شنیدند
فرمودند یکی را میخواهم برود و خبری از سعد و ابوالمعجن بیاورد هرچه خواسته باشد در دنیا و آخرت با و خواهم داد کسی که
این معامله را قبول کرد آنکه در کتاب حمزه صاحبقران رندگی کرده بود و شاطر حمزه سید شهدا و نظیر یافته
بعد از وفات پیغمبر و بعد از حمزه شاطر جناب ابوالقاسم محمد را اختیار کرده بود و نام او عمرو ضمیری بود و از جا
برخاسته تعظیم کرد و گفت بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست ای پیغمبر
آخرالزمان اگر مرخص بکنی من بروم و خبری از آنها بیاورم حضرت فرمودند تا چند وقت طول کشد عرض کرد
سه روزه خبری آورم اما بشرطیکه بخانه ابوالمعجن بگوئید قدری پول بمن بدهند که من پاشنه پاپوشم پاره شده
بدوزم پیغمبر تبسم فرمودند و گفتند قدری پول بعمرو دادند و روانه خاور شد نیز او داشته باش چند کلمه از ابوالمعجن
بشنو که شبی از شبها که شبیخون بر لشکر کفار زد و علیرا یاد کرد و از کشته پشته میساخت گاهی بر قلب میزد و میگفت
منم مالک اشتر و در میسره میزد و میگفت منم عمرو دلاور خلاصه از کشته پشته میساخت چون صبح نزدیک شد آن
دلاور خود را در گوشه کشید و لشکر کفار میدیدند کسی پیدا نیست آخرالامر قتال شاه هرامزاده دلش بدرد
آمده گفت الحال این دختر را با این جوان میکشم و خون ایشان را میخورم که بغض علی عرب در دلم بیرون
رود و حکم کرد تا ایشان را آوردند همین که چشم آن حرامزاده به دختر و سعد افتاد فریاد برآورد جلاد جلاد برآمد
از جهان فریاد فریاد جلاد با تیغ برهنه داخل بارگاه شد سر فرود آورد قتال شاه گفت بزن گردن اینها را جلاد
دست سعد و دختر را گرفت در روی بوریای بلغازی نشانده اینهارا داشته باش و چند کلمه از بابای فرزند ناور
عالم شیخ العرب و العجم یعنی عمرو ضمیری بشنو که در روز دویم بود که گرد پاپوش در میان دود قتال شاه
رسانید گوشش میکرد گذارش بدرگاه قتال شاه افتاد دید که سعد را با یک دختر ماهروئی در زیر تیغ نشانیده

اند جلاد بالای سر آنها گردش میکند یا یادر ساعت خود را بگوشه کشیده و جام حضرت آدم را نیت
کرده بر سر ریخت خود را بصورت جلاد خدنگ زنگی ساخته آمده در برابر پادشاه تعظیم کرده و گفت قبله عالم
ای نگهدار وجودت سگ و هم گوساله زغم عشق تو بلعع بزند بر عالم سایه گر خدم از سر تو کم نشود تا شود دختر تو
با آن و زغ نزاده عزت و عمر پادشاه زیاد مراتب بزرگ فرستاده که این خداپرستان را بکشیم این بگفت و خنجر بر
بر سینه جلاد زده او را بدرک فرستاده بگشت برگردن سعد زده و گفت برخیز و پای خود را گشاده گذار سعد
برخواست از ترس و پای خود را فراخ گذارد و بعد دختر را بدوش سعد گذاشت و سر را در میان دو شاخ
سعد کرد هر دو را از جای برداشت و بر دوش کشید و در بارگاه گردید و گفت سه و چهار چند قتال شاه
گفت هفت گفت بگیر که رفت امیران نگاه میکردند که عمر و سعد و دختر را برداشته بدر رفت قتال



گفت اینها را کجا میبری گفت نزد بت بزرگ میبرم سفیان وزیر که از دوستان بود فهمید گفت قبله عالم
باشد که بت بزرگ با شما بسیار مهربان است چرا که این خداپرستان را میخواهد خودش بکشد قتال شاه
تصدیق نمود اما عمر اینها را برد و بگوشه پنهان کرد باز جام حضرت آدم را نیت کرده بصورت پاپست لات
ساخته و دست خری را برد و دستش نهاده و بت دیگر را در گردن انداخته روانه اردو شد خبر بقتال شاه دادند
که پاپست بدیدن شما می آید دسته دسته میآمدند و میگفتند ما را نظری کن عمر هر یک را دستی بفرق
میزد و همچنین میآمد تا ببارگاه رسید گفت پادشاه چه زیارت پاپست نمیآید مگر میخواهد که او را نظر کنم پادشاه
از جای برخاست و دست عمرو را بوسید و گفت ای پاپست لات ما را از دست خداپرستان که

بلاها بر سر من آورند عمرو گفت تشویش مکن که آمده‌ام ترا نظر کنم قتال گفت صدق یا بت بزرگ عمرو
گفت بگو ببینم بت خانه کجاست قتال عمرو را سراغ داد عمرو داخل بت خانه شد دید که بتهای بسیاری
بر روی هم چیده‌اند بنظر بتها را قیمت نموده در فکر فرو رفت که رنگی بزند که پول پاپوشی بگیرد آمد نزد
قتال شاه و گفت بت بزرگ ترا طلبیده و قتال شاه از جای برخواست و روانه بتخانه شد عمرو
گفت باید خودت تنها بیائی پادشاه قدغن کرد که کسی داخل بتخانه نشود عمرو گفت باید بفرموده بت بزرگ
عمل کنم و گودالی مثل قبر کنده و گفت بت بزرگ گفته که در اینجا بخوابی قتال صدق کرده در گودال بخوابید تا ببیند
بت چگونه نظر میکند عمرو گفت بنا بفرموده بت بزرگ روی ترا خاک خواهم ریخت مبادا چشم باز کنی که بت
برکت میزند آن ملعون صدق کرده او را خوابانید و خاک بسیاری بر سر او ریخت روی او را پر از آتش کرد
آن ملعون جای نفس کشیدن نداشت بجهنم واصل شد پس عمرو آنچه اسباب بود همه را برداشته میان
چلندری نموده بدوش کشیده راه بیابان پیش گرفت و بدر رفت اینرا داشته باش چند کلمه از وزیران قتال شاه
بشنو چند روز که گذشت دیدند که قتال شاه بیرون نیامد و قرار چنین داده بود که هر وقت به بتخانه میرفت
کسی جرات نداشت که از او خبری بگیرد و وقتی که خودش بیرون بیاید هر وقت به بتخانه میرفت از برای قضای
حاجت بیرون میآمد اینمرتبه از برای قضای حاجت هم بیرون نیامد وزیران بفکر فرو رفته آخر سفیان قدم جرأت
پیش نهاده به بتخانه رفت نه بت و نه قتال و نه یک فلوس از زر و دارائی را دید وزیران دیگر را طلب
نموده همه آمدند هیچ چیز را ندیدند تا دیدند که بتخانه را آتش زده‌اند و گودالی هم کنده‌اند چون خاک گودال را
بیک سمت ریختند دیدند قتال شاه آنجا خوابیده او را بیرون آوردند دیدند که مرده است زود چاک زدند پیرهن را
که مرده چه بیکسی کفن را تمام لشکر در ماتم قتال شاه نشسته‌اند و هم بازار آشفته میشد ابوالمحجن و سعد انگمین گاه بیرون
آمده و دست به تیغ آبدار نموده و میان آنها افتادند لشکری سردار چه میکنند آمدند با ابوالمحجن و سعد دست بیعت
دادند و تمام شهر از روی اخلاص مسلمان شدند اینها را در اینجا داشته باش چند کلمه از عمرو بشنو که زر و سیم با
پاپوش را در دروازه مدینه تکان داده اسباب را در گوشه پنهان کرده داخل مدینه شد وقتی داخل مسجد شد که
جناب پیغمبر در بالای منبر موعظه میفرمودند و جمیع صحابه و دلاوران حاضر بودند که عمرو داخل شده در حضور جناب پیغمبر
تعظیم کرد آنچه کرده بود عرض نمود پیغمبر از کرده‌های عمرو تبسم نمودند اما از برای ابوالمحجن و سعد متفکر بودند
پس حضرت امیر رو بقنبر نمودند که برو اسلحه عسقلم را حاضر نما قنبر جمیع یراق حمزه را حاضر نمود اما سخنوران چنین گویند
که حضرت بهر جنگی که میرفتند یک ذوالفقار بیشتر همراه نمی بردند اما در جنگ خاندیع جمیع اسباب حمزه را همراه
بردند از آنجمله جناب پیغمبر یراقی داشتند بقنبر بخشیدند و دوازده هزار سپاه هم با ملک دادند و جناب امیر او را

سپه سالار نمودند و علم نصر من الله را بمالک دادند و جناب امیر بقنبر فرمودند که باید روانه راه شویم از دروازه بیرون
آمدند تا بجنگلی رسیدند داخل جنگل شدند بسر چشمه رسیدند دیدند که سکوی بزرگی زده اند حضرت تجدید وضو
نمودند سجاده را انداختند و بنماز مشغول شدند چون پاسی از شب گذشت حضرت دیدند که دلدل سر از چرا
باز داشته نگاه میکند حضرت بقنبر فرمودند که ببین چه چیز است که دلدل از چرا افتاده قنبر نگاه کرد دید
که کوهی بالای کوهی نشسته سر مثل گنبد دوار چشمهایش مثل دو مشعل میدرخشید و صدای قیس و لاقیس
میکند قنبر هم برداشت و از ترس آمد پشت سر مولا ایستاد اما زنگی آمد تا نزد حضرت رسید گفت ای
آدمیزاد چکاره حضرت متحمل او نشدند آن زنگی در خشم شده نیزه مثل ستون بارگاه از جا حرکت داد حواله سینه
حضرت نمود حضرت بدو انگشت نیزه او را گرفته زنگی گفت ای جوان مگر ترسیدی حضرت فرمودند اگر نیزه را
از دست من ربودی من افتاده توام زنگی بتلاش درآمده چنان قوت نمود که اگر بر کوه میزد از جا میکند
اصلا خم بر بازوی حضرت نیامد خلاصه زنگی را از کرده صرکب برداشت و اشاره بقنبر کرد که او را ببند قنبر او را
بست زنگی گفت من پادشاه زنگیانم و صاحب چهل هزار زنگی میباشم صبح در اینجا خواهند آمد چکار خواهید
کرد حضرت فرمودند لطف خدا شامل حالست از لشکر سلم و تو باکی ندارم زنگی نگاهی بر قد و قامت حضرت
و بقد و کوپال خود کرد مایل و نگران حضرت بود تا صبح شد سپاه زنگی رسیدند آقای خود را بسته دیدند
حمله بمولا نمودند زنگی گفت کار نداشته باشید هرچه گوید اطاعت کنید که او آقای منست لشکر زنگی تمام مسلمان
شدند حضرت فرمودند برو کارسازی خود را بکن که وعده من و تو در شهر خاور میباشد چون زنگی از پی کار
خود رفت حضرت قنبر را در پای درخت گذاشته و بسیر جنگل روان شدند قنبر در زیر درخت نشسته بود
که صدای های و هوی لشکر بلند شد قنبر دید سوار بسیاری نمودار شد تمام گبر و بت پرست نزد قنبر آمدند گفتند
تو کیستی و از کدام دیاری قنبر گفت از جمله خداپرستان و غلام باخلاص علی میباشم ایشان چون اینرا شنیدند
بتها را از گردن بیرون آورده و سجده کرده و گفتند ما چنین چیزی را از آسمان میخواستیم در زمین بگیر ما آمد قنبر را
گرفته و یراق او را بیرون کردند خواستند دلدل را بگیرند دلدل چند نفر از آنها را مجروح گردانید دست از او
برداشته روانه شدند تیغ را داشته باش چند کلمه از مالک اژدر شنو که بجانب حصن الملوک میآمد
و چند روزی راه طی میکردند تا روزی دیدند از برابر لشکری پیدا شد و گبری در بالای کرگی سوار دعموی
در پیشاپیش بود از ضرورتی روی عراده انداخته در پهلو هفت گاو میکشیدند و بجانب مدینه میرفتند
چونکه آوازه علی را شنیده بودند آمدند که مدینه را خراب کنند که با مالک روبرو شدند و آن
گبر را فولاد زرین چنگ میگفتند و میان بت پرستان مثل و مانند نداشت چون از حالات

یکدیگر مطلع شدند دست بشمشیر آبدار کرده از شمشیر و نیزه کاری ساخته نشد فولاد رفت در جائیکه
عمرو هفت خروار افتاده بود زخم شد و دسته عمود گرفت دستش کند کبود گرفت گفت ای مالک
نیزه را ربودی با عمود چه خواهی کرد مادرت کجاست که قربان تنگ چشمی بدست گیرد و خاک بیابان را
غربال کرده شاید ذره از استخوانهای ترا پیدا کند این بگفت و خواست عمود را فرود آورد که مالک چالاکی
دست دراز کرده دست فولاد را گرفته تکان داد و عمود را از چنگ او در آورده و گفت نوش جان صاحبش
عمود را بالا برد تا فولاد رفت سپرداری کند چنان برفرقش که مرد و مرکب درهم غلطیدند و لشکر این حق
و باطل برهم ریختند القصه لشکر کفار همه زخمدار رو بگریز نهادند مالک اشتر عمود را صاحب شد و غنائم
غنیمت بجانب خرم آباد نهادند اینها را در رفتن داشته باش چند کلمه از مولا بشنو که از پی کار برگشت ب
قنبر را در پای درخت ندیدند از جنگل بیرون آمده بنا کرد برفتن پس از دو روز شهری دیدند خود را بشهر رسانیدند
و مردم حصن الربیع چون یافتند که مولا میاید سفیان و سعد و دختر بخدمت حضرت آمده مولا از سفیان پرسیدند
که ابو المحجن کجا رفته گفتند بشکار رفته حضرت در فکر فرو شدند و شهر را بسفیان سپردند و با سعد رو بجا در
نهادند تا عصر بقلعه رسیدند نگاه کردند از کنگره قلعه سر بسیاری دیدند آویخته زده که خون از آنها میرود
بعضی پوسیده در بیرون قلعه قاطر بسیاری میچرند و در قلعه بسته حضرت با انگشت اشاره کرده در باز شده
و داخل قلعه گردیدند دولت عالم را در اینجا جمع کرده اند و کسی پیدا نیست مولا بسعد فرمودند برو و هرچه شتر و قاطر
هست همه را بیاور سعد تمام شتران و قاطرها را آورده و همه دولت را از قلعه بیرون آوردند و بطور سوداگری
رو بشهر خرم آباد نهادند در راه دیدند یکسواری از عقب میآید فرمودند سبک کنید که این مال را کجا میبرید آمدند
که جلو شترها را بگیرند حضرت او را گرفته روی بارها انداختند و همراه خود بردند تا بحوالی شهر خاور رسیدند
دیدند قریب بصد هزار لشکر خیمه و خرگاه بر سر پا کرده اند پرسیدند از چه جهت لشکر در اینجا جمع شده اند مرد
گفت پادشاه سالی یک مرتبه سان لشکر می بیند و پادشاه اینها خاوران می باشد حضرت قافله خود را برده
در میان منزل کردند جاسوسان خبر برای پادشاه بردند که سوداگری آمده و جنس بسیاری آورده پادشاه
فراشی فرستاد نزد مولا که بگو پادشاه شما را میخواهد مولا بسعد فرمودند که متوجه این جوان باش و داخل اردو
شدند خاوران دیدند که یک گلگون سواری است که از نورش عالم منور گردیده حضرت همه جا آمدند تا داخل
بارگاه گردیدند و سخنی در گوش دلدل فرمودند شاه اشاره کرد کرسی گذاشتند حضرت بر کرسی قرار گرفتند
پادشاه پرسید ای جوان چه چیز همراه داری حضرت فرمودند شمشیری و مرکبی دارم شاه گفت مردم کجائی
و نام تو چیست فرمودند نامم قشمشم بربری است شاه گفت شمشیرت کو حضرت ذوالفقار را بیرون آورده

بر زمین گذاشت فرمود هر کس این شمشیر را بردارد مال او است هر کس نزدیک میرفت ذوالفقار از غلاف بیرون
می‌آمد کسی جرأت نکرد بردارد پادشاه اشاره کرد بردارید یکی آمد بردارد تیغ بیرون آمده بر کمر انکبر زد که بدو نیم شد
الغرض سه چهار نفر را کشت پادشاه در غضب شد که شمشیر را نمیخواهم مولا ذوالفقار را برداشته بر کمر بست بعد شاه نگاه به لندل
کرده از لندل خوشش آمد و گفت اسبت چند مولا فرمودند هر کس او را متصرف شود مرکب او را باشد میراخور را طلبید و
گفت برو این مرکب را بگیر میراخور رفت لندل مهار او را بدهن گرفت و کند بر زمین زد لگدی بر سر او زد چون گو
پران شد آمد پیش پادشاه افتاد شاه متعجب شده دیگری را فرستاد آنهم کشته شد پادشاه گفت مرکب را هم نمیخواهم
رو به پسرش کرده گفت ای فرزند سوقاتی که از جنگل آوردی حاضر کن که آن غلام علی عرب بیاشد تا برای جماعت و
روی زمین جمعیت بدهند قدری هم آرایش کنیم تا بغض علی عرب از دلم بیرون رود پس قنبر را حاضر کردند ناگاه چشم لندل
بر جا و درش افتاد آنها که قنبر را گرفته بودند هر کدام را لگدی زده قنبر را خلاص کرده دور او میگردید پادشاه در تعجب ماند
رو بحضرت کرد که ای قشتم این اسب را که مولا اشاره کرد لندل بیستاد آنها آمدند قنبر را گرفتند قنبر آقای خود را دید خواست که
فریاد رسی اش نماید حضرت بزبان عربی فرمودند امروز هم چوب بخور قنبر دیگر چیزی نگفت آن جماعت قنبر را زیر چوب گرفته که
مدح آقای خود نگوید او هیچ مدح میکرد او را بزندان بردند اینها را در بارگاه داشته باش چند کلمه از ابوالمحجن بشنو که در حصن الربیع
بشکار رفته بود راه گم کرده چند شبانه روز مرکب میتاخت بجائی رسید آخر الامر قلعه نزدیکی قلعه درختی بود خود را در زیر
آن درخت رسانیده و مرکب را سر داده قدری چرا کند و خود چند مرغ را صید کرده کباب میخورد که در بیابان گرد شد که هیچ
کلاه علم نشان پنج هزار کس پیدا آیند و کبری بزرگی سوار است سر چه کوه تن چون برج قلعه گوشها همچون سنگ آسیا چشم
همچو دو وازده دهان اژدر افزاده چشمش بر ابوالمحجن افتاد دید عجب جوانیست گفت ببینید این جوان کیست یکی از او
گفت بیا که پادشاه ترا میخواهد ابوالمحجن اشاره کرد که گوشم گران است نمیشنوم او پیشتر آمد ابوالمحجن چسبید هر دو
گوش او را گرفته بکل بنداز از ریشه کند و کف دستش گذاشت گفت برو بگو پادشاه گوش کنان آمده او هم در مشغول
شغال روزه کشید همه دید که غلامش گوش ندارد پرسید چه شده گفت ای پادشاه خبر نداری که پادشاه
گوش کنان آمده بار دوم این دفعه دو نفر فرستاد که او را بیاورند رفته و گفتند برخیز که پادشاه ترا میخواهد ابوالمحجن
پشت گردن هر دو را گرفته بر هم زد که مغز سر آنها فرو ریخت هر دو بدوزخ واصل شدند این دفعه بار دوم بیست
نفر فرستاد ابوالمحجن برخاسته سوار مرکب گردید دست برد بر کدام میان آنها افتاد هشت نفر را بر خاک هلاک
انداخت باقی دیگر گریختند پادشاه در خشم شده این مرتبه خود بمیدان آمد گفت ای جوان چرا هشت نفر مرا
کشتی مگر از تیغ من نترسی گفت من ترا هم پیش آنها میفرستم انکبر گفت مرا هارون شاه میگویند در قلعه
اسکندریه منزل دارم و از پادشاهان باج میگیرم بیا رکاب مرا ببوس تا ترا سپه سالار خود کنم ابوالمحجن گفت مر

شاهزاده

شاهزاده هفت کشور میگوید بت پرست بوده‌ام حالا غلام علی شده‌ام تو چه قابلیت داری که غلام تو شوم هر دو برادران
خشم افکندند نیزه بر نیزه هم افکندند هر دم آتش از سنان می جست کلام این میگشود آن می بست القصه صد طعن نیزه
در میان ایشان رد و بدل شد ابو المعجن دید که تنگ آمد چپ را با راست تا رفت که چپ را محافظت کند ابو المعجن نیزه بر سینه‌اش
زد که بر فلک دود از بلند شد آخر مراد بدستش آمد دست بر بلارک برآن کرده دو دست را علم ساخته بر ابو المعجن زد آندلا
ور چنان تیغ بر تغاش زد که از شانه بیرون رفت و غلطید ابو المعجن خدا را یاد کرده دشمن افتاد آن روز تا عصر
جنگ کرد و همراه بر ایشان گرفت آخر الامر همه مسلمان شدند و ابو المعجن داخل قلعه شد و پیشکش جهت آوردند چند روزی
در قلعه ماند بعد آنچه دولت بود هزار نفر بر داشته رو بجانب خرم آباد نهادند چند کلمه از جناب مولا بشنو که از بارگاه بیرون
آمده رو باردوی خود نهاده تمام مال و دولت را بسعد سپرده و خود سوار شد تا بدامنه کوهی رسیدند از دلدل پیاده شده و ذو الفقار را
از کمر باز نموده بر زمین نهادند و خود بجستجوی قنبر رفته دلدل که صاحبش رفت او هم ذو الفقار را بدندان گرفته پیدا کرد برفتن
چند کلمه از خاوران شاه بشنو که چون صبح شد جاسوس خبر آورد که در میان قافله دختری جای بها باشد که هیچ پادشاهی قابلیت او را
ندارد و خاوران ندیده عاشق شد گفت او را بیاورید چند نفر سوار شده بطلب دختر رفتند چون بقافله رسیدند دیدند
تمامی که جاسوس گفته صد چندان بهتر است نزد سعد آمدند گفتند پادشاه دختر را میخواهد بدهید ببریم سعد گفت ما دختر
نداریم گفتند بزور خواست آید که سعد دست به بلارک کرده آنها را شکست داد چون شاه شنید این خبر پنجاه نفر آمدند و
جدال کردند آخر الامر سعد را گرفته بجانب شهر بردند دختر ماه جبین دید رفت و لباس رزم پوشید و سواره شده از پی آنها رفت
رسیدند که تو کیستی دختر گفت ایحرامزاده من همانم که بطلب من آمده بودید چون دانستند که دختر است دور او را گرفته
دختر دست بتیغ کرده در میان سواران افتاد از کشته پشته میساخت اینهمه دویست نفر آمدند دختر را در میان گرفتند
ایجوان زینه که سعد را گرفته اند نزدیک است دختر را هم بگیرند بدو که ناگاه از دور آمده زنجیرها را پاره کرده و مستغرق آهن و
فولاد گردیده خود را بر قلب سپاه زد با دختر پشت بر پشت داده در میان آنها افتادند و طومار وار بر هم پیچیدند لشکر گریختند
چندین دفعه آمدند و شکست خوردند القصه پادشاه بوزیر گفت من دختر را میخواهم که تمامی لشکر از جا درآمدند دور اند و نفر را گرفته
آخر الامر بهر دو آمدند مال و دولت را تمامی صاحب شدند چند کلمه از جناب مولا بشنو که رفت قنبر را در مغاره کوه
یافتند و از کوه بزیر آمدند در جائی که دلدل و ذو الفقار را گذاشته بودند منزل کردند دیدند چیزی نیست در فکر بودند که جاسوس
خبر برای پادشاه آورد که غلام علی اکبر را از جنگل آورده بودیم نزد ایجوان سوداگر است شاه فهمید علی علیه السلام است
هزار سوار بطلب او فرستاد آمدند قنبر گفت یا علی لشکر آمد حضرت نعره الله اکبر کشید که تمام بیابان بلرزه در آمد
اما چند کلمه از دلدل بشنو که ذو الفقار را بدندان گرفته تا بشهر سبا بهمراه آنها برد و او بت پرست بود و صاحب
پنجهزار لشکر دلدل داخل شهر گردید اهل شهر دیدند مرکبی داخل شد و شمشیری در دهن دارد و هر که نزد او میرود دلدل میزند

دلدل رفت تا به بارگاه نهار خان وارد شد ذوالفقار را نزد خود نهاده نمیگذاشت کسی داخل شود نهار خان در عالم خواب
پیغمبر صلعم در خواب دید فرمودند که فردا باید در رکاب پسر عمم شمشیر بزنی برخیز که شمشیر پسر عمم با مرکب او در طویله پیدا شد زود خود را
بخرم آباد برسان میر نهار گفت شما را نمیشناسم فرمودند که منم محمد نهار مسلمان شد از خواب جسته کسی را ندید از خلوت
بیرون آمده خود را وضع دیگر دید که اگر دست بعمود کند کوه را نرم میکند آمده در بارگاه نشسته وزیران را طلبید و گفت
میخواهم بدانم این دینی که ما داریم حقست یا باطل همه سر بزیر افکندند آخر الامر گفت من امشب پیغمبر صلعم را در خواب دیدم و بر دست او
مسلمان شدم نشانه آنکه در بارگاه من اسب و شمشیر جناب امیر است شما چه میگوئید همه گفتند ما همه بندگان فرمانیم
همگی مسلمان شدند در همان ساعت لشکر دیدند پنجاه هزار مرد جنگی را جمع آوری کرده در طویله آمدند ذوالفقار را بر غاشیه زین نهاده
با دلدل و لشکر از شهر بیرون آمدند دلدل پیش رفته آنها از عقب میرفتند که منزل بمنزل بخرم آباد رسیدند وقتی بود که حضرت امیر علیه السلام
در قلب لشکر ایستاده با مشت حرب میکرد و دلدل و لشکر نعره مولا را شنیدند نهار خان برادر او گذاشته خود را بصاحبش رسانید

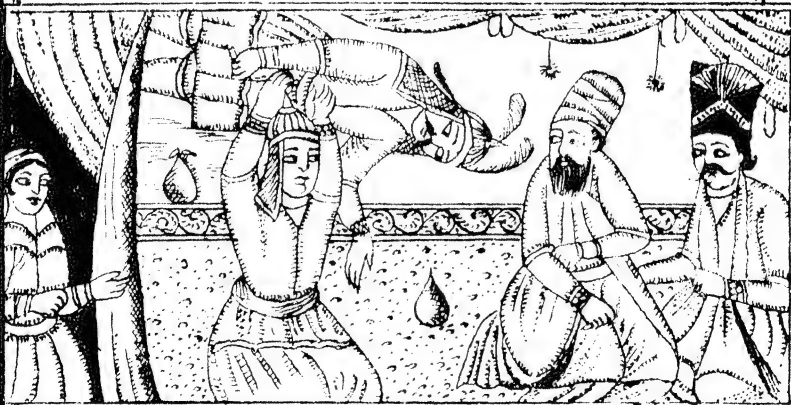
دستی بر دلدل کشید و ذوالفقار را باز نمود و بر کمر بست و سوار شد و ذوالفقار را کشید گفت بدانید ای لشکر تیره رای منم ابن
عم رسول خدای علی نامم و کنیتم ابو الحسن سوار عرب حیدر صف شکن القصه حضرت در این گفتگو بودند که از جانب راست
گرد بلند شد از دل گرد علامت و از ده هزار سوار در پیش علم نصر من الله پیغمبر نمودار گردید و در سایه علم مالک اشتر از راه رسید
بر قلب لشکر زد که باز گرد بلند شد چهل کلاله علم نشانه چهل هزار سوار در جلو سفیان وزیر از گرد راه رسید و بر قلب سپاه زدند
و لشکر رسیدند بر هم زدند فغان بر دل چرخ اعظم زدند طراق و طروق عمود گران بمانند بانگ آهنگران ❊
ستبر زین بخون یلان گشته غرق چه تاج خروس آن جنگی بفرق چکاچاک خنجر بگردون رسید ز هند و ستان خون بجیحون رسید

سپرها فتاده همه وارگون چو کشتی که افتد بدریای خون ز شمشیر شمشیرها شد تیغ بلا را همه گشت سد بسته تیغ
ز بس کشته شد اندران انجمن نه تابوت ماند و نه دیگر کفن ز بس کشته افتاده شد سنگلاخ شده روزی زاغ و کرکس فراخ
القصه خاوران گریخته از شهر بدر رفتند تا بدبستان او بریسم و قباد سپر و مسلمان شد و مولا شهر را بقباد سپرد و او را بجای پدر
نشانید بعد از سه روز مولا از آن شهر کوچ کرده رو بجاور نهادند و چهار هزار سوار بسیر صیاف داده اند و او را صاحب علم کردند
الغرض لشکر اسلام میرفتند تا سر پنج راه رسیدند و فرود آمدند دیدند که سنگی را نصب کرده اند که طلسمات در این راه میباشد
حضرت فرمودند که هر امیری از راهی برود مالک اشتر از یک راه و ابو المحجن یکراه را قبول کردند حضرت با قنبر یکراه اینها را داشته باشیش
چند کلمه از خمار ابن خمار بشنو که باد بگوش او رسانید که مولا با لشکر بستگان بجاور رفته اند خمار با خود گفت که من میروم مدینه
محمد را اسیر میکنم و میکشم و خراب میکنم نامه باطراف نوشته و لشکر را جمع آوری نموده دویست هزار سوار برداشته و بجانب
مدینه نهادند و بهر قلعه که میرسیدند همه را میکردند تا بحوالی مدینه رسیدند روزی جناب پیغمبر فرمودند چه روی داده
عرض کردند یا رسول الله از جانب روم خمار ابن خمار با دویست هزار سوار جمع آوری نموده بخراب کردن مدینه می آیند
چونکه شنیدند جناب امیر در مدینه نیست و میدان خالی است پیغمبر در فکر بودند که جبرئیل رسید و گفت یا محمد حق تعالی سلام میرساند
و میگوید که تشویش مکن بهتری است برج و باروی حصار را محکم کن و لشکری که داری در بیرون مدینه برسر پا کن که امروز بنشانه
خود باید داخل میدان بروی پیغمبر بهمان فرمود عمل نمودند ساعتی گذشت گرد شد از میان گرد هزار علم که دویست هزار
لشکر است پیدا شد و در پیش علم شخصی بزرگی نشسته تن بشکل کوه سر چون گنبد و از چتر پادشاهی افراشته تنها از
لشکر جدا شده مدبدروازه رسید خیمه ها دید که برسر پا کرده اند پرسید که این قافله از کجا میباشند گفتند این از لشکر اسلام است
خمار خندید گفت کسی که دعوی پیغمبری میکند همین است اساس پادشاهیش بلات قسم که میروم شهر مدینه را خراب
میکنم تنها آمده با پشت خندق آواز داد که ای محمد کو علی پهلوان تا با او سرپنجه نرم کنم الحال که او اینجا نیست تنها خود
بیا تا با یکدیگر ببینیم بلکه مدد میدهد اهل مدینه بر بال و کوپال و نگاه میکردند زهره آنها آب میشد و مناجات میکردند که خدایا
ما را محافظت کن که لشکر او آمدند دور مدینه را گرفتند عمر به پیغمبر عرض کرد که امر مرخص بفرمائید بروم بمیدان
القصه رفته بخانه خود کلاه دو گز و نیم برسر و هفت خنجر بر خود آراسته و هفت قطعه زره پوشیده و هفت زنگ
حیدری بر ران خود بسته سپر کاغذی برسر گرفته آمد خدمت حضرت عرض کرد که اینک رفتم اهل مدینه همه در تشویش
که الحال میرود و کشته میشود القصه آمد تا نزد خمار رسید فریاد کرد که اگر مردی بیا با هم سرپنجه نرم کنیم خمار بدش
آمد تیری بر چله کمان گذارده عمر سپر کاغذی برسر کشید خمار تیر را ها کرد عمر جفت پا را بر زمین زده و برجست تیر آمد بر جای
پای او بر زمین خورد بجلدی سر تیر را شکسته چون طلا بود برداشت خمار بدش آمد باز تیری انداخت آنرا هم
عمر برداشته خمار گفت مگر این تیرها را جسته ام که پی در پی میندازم و عمر از خود دور کند و بردارد عمر گفت چه دیگر

تیر نمی اندازی گفت تیرم تمام شد عمر گفت از تو که مراد حاصل نشد از من بگیر دست در جلبندی کرده سنگ را برداشته
در فلاخن نهاده و بر گرد سر گردانید و سر داد آمد به پیشانی مرکب او خورد مرکب او سر برداشته او را بر زمین زد تا خمار آمد برخیزد عمر
چند سنگ بر سر و دست خمار چاشنی کرد آخر خمار گریخت عمر داخل شهر شد همه دعایش کردند اما خمار رفته سر و روی
خود را صفا داده زخم خود را بست باز گشت فریاد کرد که ای مردم مدینه آقای خود را بگوئید که خود بمیدان بیاید که با او حرفی دارم
من با عیار و سگان کاری ندارم آخر الامر پیغمبر صلعم سوار شد از شهر بیرون آمد حضرت فاطمه در پشت بام در حق پدر دعا میکرد
و حسنین آمین میگفتند پیغمبر از دروازه بیرون آمده نزد خمار رسیدند خمار دید چون روی خوش نزد او آمد از دیدار او چشمهایش
روشن شد پرسید تو کیستی میدان من آمده فرمودند منم خاتم پیغمبران خمار گفت من ترا در آسمان میخواستم در زمین دو چار من شدی
در خشم شد و دست به تیغ کرد که فرود بیاورد دست او خشک گردید از دست دیگر تیغ را علم کرد خواست بزند آن دستش هم خشک شد
خمار گفت چرا دست من چنین شد پیغمبر صلعم فرمود ای خمار میان دو دست من نظر کن خمار نگاه کرد در بام شهر زنی ایستاده
رو بآسمان موی پریشان و دو طفل خود را پیش رو داشته دعا میکرد و آنها آمین میگفتند خمار با خود گفت معلوم است
که دین اینها بر حق است حب اسلام در دل او جای گرفت و گفت شنیدم که جان جانانی چون دیدم هزار چندانی
و کلمه شهادت بر زبان جاری کرد پیغمبر صلعم در حق او دعا کرد دست او خوب شد و بعد از سه روز از پیغمبر مرخصی گرفت و رو بجای
خود نمود که از آنجا بجاور برود اینرا داشته باش چند کلمه از عمر بشنو که جناب پیغمبر صلعم دیدند مدتی از جناب امیر و یاران خبری
ندارند عمرو را طلب کردند و نامه نوشتند باو دادند عمرو عرض کرد یا پیغمبر صلعم مدتی در رکاب عمت حمزه بودم بعد هم خدمت
شما بسر بردم میخواهم مرا مرخص کنی در این سفر خدمت جناب امیر در خاور باشم بشرط آنکه هر کار کنم حضرت امیر عمرو خدا
نکند پیغمبر را خوش آمده عمرو کاغذ را گرفته روانه راه شد اما چند کلمه از مالک اژدر بشنو از روزی که در سه پنج راه لشکر را
قسمت کردند و رو بجانب خاور میرفتند دیدند که از بیابان علامتی نمودار شد و صدای های و هوی بلند است
مالک دانست که ساحران پیدا شدند مالک دید که باز رعد و برق شد و عالم تاریک شد و مرکب مالک بسر در آمد
مالک مناجات کرد که خداوندا مرا از شر شیاطین نجات بده و ساحران مردم که مرکب را نیک شتند میخوردند عاقبت
لشکر متفرق شدند مالک کاری که کرد خود را بسلامت در برد و تلی را بنظر در آورد و خود را بآنجا رسانید بالا رفت در پایین
مرغزاری دید فهمید که شهر خاور پیدا شد از تل سرازیر شد آمد بچشمه ساری رسید درخت بزرگی دید نزدیک چشمه بود
درخت سالخورده و هم نگو بخت چو شاهان بر نشسته بر سر تخت گرفته شاخهای او زمین را زمین بر گزیده آسمان را
القصه مالک در زیر آن درخت سکوی بسته دید و چند مرغزار دنبال کرد بکباب دست کرد اما از دختر جمشید بشنو که با کنیزان
خود به آهن باد و بتکده اعظم میرفت اتفاقا عبورش در آنجا افتاد جوانی را دید بر سر چشمه نشسته و یراق طلا پوشیده
دختر از یال و کوپال مالک از دست داده عاشق او گردید و فهمید که بگیر طلسمات افتاده خود را نجات

داده در حیرت افتاد مالک دید که از جانب شهر جمعی سوار آمدند و آن بیابان صف کشیدند تمام دختران ماه طلعت
بودند تا یک دختر را دید که در جلو صف ایستاده نظر میکرد که دید جقه بر سر دارد مالک فهمید که او دختر پادشاه میباشد یک دختر
گردید دختر دیگر را فرستاد که ببین این چکاره است دختر پیش آمد خواست بپرسد که چکاره از جبروت و جوانی مالک خیره
ماند پای رفتن نداشت و از مالک دل نکند دیگری را فرستاد که ببین این چه کاره است او هم دل از دست داد مالک
دید یکایک می آیند آخر الامر دخترها همه رفتند القصه دختر برگشته داخل شهر شدند همان شب جمشید مجلس را آراسته
دختر را به بارگاه طلبید و امیران در بارگاه نشسته و ساقیان سیمین ساق بصد طمطراق بمجلس آمدند دستی گردن
صراحی تا صبح می بگردش بود چون روز شد شاه فرمود تا میدان را خاک کشتی ریختند که پهلوانان کشتی بگیرند هر که
قوت بیشتر دارد من دختر را باو بدهم انکه اول و طلب شد سگ بغل کننده بود که طهماسب خانش میگفتند از مرد
اسباب کشتی بر خود ترتیب داده سیلی بر دست گرفته داخل میدان شد و بنا کرد بعربده کردن که کو رستم که امروز
بیاید با من دست پنجه نرم کند یکی از امیران آمد و او بر زمین زد القصه و از ده میرزا پی در پی بر زمین زد و عربده میکشید
کسی جرات میدان رفتن نمی کرد جمشید خواست که دختر را بطهماسب بدهد دختر دید که حالا عروس میشود عرض کرد ملک
دیروز بزیارت بتکده میرفتیم در پای چشمه جوانی را دیدم که از بر زمین آمده بود اگر او بیاید طهماسب را گوشمالی میدهد
جمشید از عقب مالک فرستاد دختر عرض کرد آن جوان مرکب ندارد از تعریف دختر جمشید است که او مردی خواهد بود
چند نفر از امیران مرکبی برداشته نزد مالک آمدند دیدند که گرزی در کنار چشمه افتاده است سر وقت گرز آمدند یکی از اسب
فرود آمد و دست کرد دسته او را گرفته نتوانست بردارد دیگری آمد او هم نتوانست فهمیدند که هیچ یک مرد میدان
او نیستند نزد او آمدند و گفتند ای جوان پادشاه ترا میخواهد برخیز سوار شو برویم مالک برخواسته عنان مرکب را گرفت
سوار شد و یک لنگر پهلوانی بر پشت مرکب انداخته که صدای ناله مرکب بلند شد و کمرش شکست مالک رو بآنها کرده گفت
مگر در نزد پادشاه مرکبی نیست که طاقت سواری مرا داشته باشد القصه خبر بپادشاه دادند که چه نشستی چند مرکب
آن جوان کمر شکست جمشید گفت مرکب سواری خود مرا ببرید مرکب پادشاه را بجهة مالک آوردند مالک اینرا پسندید
برخواست سوار شد دگر زر را بر شانه گذارده و داخل شهر شد مردم تماشا میکردند تا داخل میدان گردید و هیچ یک از
پاسبانان اعتنائی نکرد در بارگاه ایستاده نیزه را بر زمین کوبید که دل طهماسب بجوش آمده گفت ای پادشاه اگر حکم
نمائی این جوان را ادب کنم جمشید اشاره کرد که تا از سر برت طهماسب برخواسته بند مالک را گرفته که از مرکب فرود
بیاورد مالک بر سر زین چنان چکمه را بر زیر زنخ طهماسب زد که سرش مثال گوی بمیدان غلطید مشغوله
بزور بازو و دست که بسیار درست است بالای دست دختر عرض کرد به قربان میدانید این یکنفر دیگر بمیدان
رود جمشید فریاد کرد که دیگری بمیدان رود کسی جرات نکرد مالک فرود آمد جمشید اشاره بکرسی طهماسب کرده

مالک آمد بر کرسی بنشیند کرسی خورد گردید که رنگ از روی جمشید پرید فرمود که کرسی فولاد آوردند مالک
نشسته در بارگاه پرسیند قاصدی داخل بارگاه شد گفت پادشاه زمین رسید نامه بجمشید داد جمشید چون
مهر را برداشت دید که نوشته اول بنام بت بزرگ و شصت و یکخدای کوچک و بزرگ و از من که شاپورم بنزد تو
ای خداوند روی زمین امروز دویست هزار مرد جمع آوردم و بخدمت شما میرسم که با امیران بارگاه کار دارم
و با هر کدام پنجه نرم کرده باشم جمشید امیرها را باستقبال وا نموده و با عزاز داخل بارگاه کردند شاپور نگاه کرد
دید جوانی بر کرسی طهماسب خان نشسته امیران گفتند که این جوان طهماسب را کشته دعای پهلوانی میکند شاپور
چون شنید جهان در نظرش تیره و تار گردید و شاپور کسی بود که جمشید از او واهمه میکرد با خود گفت اگر این جوان
بر ری شاپور را بر زمین بزند دخترم مال اوست و اگر شاپور را بر زمین بزند لا علاج باید دختر را بدهم جمشید و شاپور گرد
و گفت پهلوانی از بربر زمین آمده است اگر او را بر زمین بزنی با بوعده خود وفا کنیم شاپور گفت اگر مرخص کنی
پهلوانیها را نشان میدهم که بابای مرد پهلوان کیست مالک گفت کم تر کتازی بشو ترک تاز بجد کلیت بکن با دراز
تو کیستی که در بارگاه دعا میکنی ما فی القصه مالک باشاره جمشید برخواسته در بارگاه ایستاد و وزیر نشسته بودند مالک
دست دراز کرده کمربند شاپور را گرفته و از ته دل گفت یا علی مدد دختر گفت بنازم مالک یکقوت کرده قد و قامت



شاپور را بر سر دست گرفته بر گرد سر گردانید و در بارگاه انداخت که صدای مرحبا از چهار طرف بلند شد جمشید از جا
برخواسته و نشست و در همان مجلس امر کرد تا کمر مالک را زر ریختند دختر از عشق و خوشحالی بند نمیشد القصه در همان
مجلس دختر را نامزد مالک کردند و پادشاهی شهر جم را بمالک داد با اسباب لشکر و علم روانه شهر جم نمودند
شاپور دید که جمشید مالک را از زر ریز کرده و دختر را باو داده و شهر جم که از او بود باو داده از جمشید خشمناک

از شهر بیرون رفت و راه را بر مالک گرفته گفت ای بربری زاده کجا میگذارم که بروی پنداشتی که دختر پادشاه را گرفتی
و بهار را به نیزه وری گذاشت یکصد و شصت طعن نیزه رد و بدل شد که مالک چپ را براو بسته تا رفت چپ را محافظت کند
از راست چنان بر نیزه اش زد که بر هوا بلند شد و رفت در جایی که هفت خروار عمود بود و گرفت و دسته کند کبود گرفت
عمود را بر سر دست علم کرده که شاپور در زیر سپر پناه آورد و از دهنه سپر تماشا میکرد که عمود بر قبه سپر خورد و هر دو دست
شاپور از چپ و راست بدر رفته مرد و مرکب را با خاک یکسان کرد لشکر شاپور چون ضرب دست دیدند با مالک بیعت کردند
و او را با عزاز تمام داخل شهر گردانیدند و پادشاهی شهر جم بمالک قرار گرفت و بوصال دختر هم رسید اما چند کلمه از
جناب مولا بشنو که در سر پنج راه از هم جدا شدند با قنبر میآمدند تا بپای قلعه رسیدند چهار برج دیدند بر سر هر برجی علامتی
پیدا بود مولا فرمودند هر چه هست در اینجاست مرکب راندند تا بپای حصار رسیدند دیدند خود بخود در قلعه باز شد
و سر کله اژدهایی پیدا شد که سیصد گز قد او بود گفت ای آدمیزاد بکجا میروی قنبر ترسید مولا ذوالفقار را انداخته چرخی زده
آنهم اژدهایی شده برابر او ایستاد و آتش باریدن گرفت هر چند آتش میآمد ذوالفقار بکام میکشید ذوالفقار بنا کرد
بآب بکه دادن اژدها عاجز شد مولا فرمود که حالا نوبت تست ذوالفقار بنا کرد باتش سپر دادن آتش زبانه کشید صدای
رعد و برق بلند شد و جهان تیره و تار گردید که یکبار صدا بلند شد که سوختم بعد دیدند که علامت یک پیر افعی در آنجا افتاده
و علامت قلعه طی شد مولا داخل شهر شد قطعه ها که مال سلیمان ع بود برداشته و روانه شهر خاور شدند بعد از چند روز در آنجا
رسیدند اهل خاور دیدند که یکه سواری بر مرکب کوهکی نشسته هر کس نگاه میکرد از ملاحت و جمال او چشمش روشن میشد
جمشید در بارگاه نشسته بود دید که شهریاری حاضر شد که لمعه نور از روی حق میکشید اشاره کرد که بروید آنجوان را
بیاورید ملازمان آمدند و گفتند ای جوان خداوند روی زمین ترا میخواهد مولا از دلدل فرود آمدند و عنان او بقنبر سپردند
و داخل بارگاه شدند دیدند همه امیران زرین کمر بر صندلیهای زرین قرار گرفته همه جا آمدند زیر دست پادشاه بر کرسی نشستند
جمشید پرسید از کجا می آیی مولا فرمودند مردم بربر زمینم و نامم قسمتشم است جمشید چون دید آنجوان ها مان نام مالک
بود گفت اینها از طالع منست که هر جا جماعت بربری پیدا شد پهلوان هستند هر وقت من پیدا آیند رو با عیان و وزرا
کرد گفت ای وزیر در باب قسمتشم هامان را اما دستمالی بکشید و زیر جهت انها را لی کشید نگاه بچهره مولا کرده گفت
اینجا که نشان ضرب عدالت از چهره مردن و پیداست عرض کرد که قسمتشم از هامان بالاتر است القصه جناب مولا
با خبر از علم اولین و آخرین بودند از راه مصلحت غلامی جمشید را قبول کرد دیگر از هامان که مالک باشد بشنو هر روز
که نماز میکرد در اطاق خلوتی داشته در آنجا عبادت میکرد و کسی از سر او واقف نبود روزی هامان در عمارت نشسته بود
و با یار خود در عیش بود که آنها بخاطرش آمدند و از جهت مولا غمگین بود که وقت ظهر شد ببهانه آنکه میخواهیم بخوابم
برخاسته در اطاق رفت و بنماز مشغول شد جهان افروز گفت امروز بروم با یار همراز که پیشاو را اذیت نکند

رفت تا بدر خلوت رسید از پنجره نگاه کرد دید که هامان بت را از گردن بیرون کرده بکناری گذاشته دست بدعا برداشته
و میگوید الهی تیغ آقای مرا بر سر جمشید بران کن جهان افروز که این را شنید با خود گفت که میباید خاک بر سر کنیم و حیا لمرا
بخدا پرست آدم کنیز را طلبید گفت طعامی در دست گرفته دارو را در او ریخته و ظرف دارو را بجانب هامان انداخته
و ظرف بیدارو را بجانب من بگذارید کنیزان چنین کردند مالک از خلوت بیرون آمده نزد یار خود نشست سفره
انداختند مالک چند لقمه خورد دید چشمهایش تاریک شد امید که ملک نگارش کرده در دم بدختر گردید شاخ دارد گفت
چرا شاخ داری دختر که این را شنید بدر رفت و مالک از عقب او دوید که پایش هم پیچیده افتاد و از چهار طرف ریختند
مالک را گرفتند و زنجیر در گردن او نهاده و او را بردند در قلعه سلیمانی و در آنجا برجی بود مالک را در آنجا منزل دادند میر صیاف
دلاوران بشنو که در سر پنج روز جناب امیر علیه السلام او را براهی مرخص فرمودند میر صیاف با لشکر میرفتند تا به بیابانی رسیدند دیدند
سپاه بسیاری در آنجا جمع شده اند و علم نصر من الله و فتح قریب را داشتند تا مالک پیدا شود در تشویش شدند که آیا مالک در این بیابان
چه شد ایشان برفاقت میر صیاف بجانب خاور روانه شدند تا بدربند کوهی رسیدند دیدند قلعه در میان در نمایانست
دیدند که دو نفر هیزم جمع میکنند پرسیدند که شما مردم کجائید و نام این قلعه چه باشد میر صیاف اول آنها را باسلام
تکلیف نمود قبول نکردند آخر میر صیاف آن دو نفر را سر برید و صبر کرد تا شب شد سوار شده تاختند اهل قلعه بیخبر بودند بعضی را
کشتند و بعضی گریختند القلعه را صاحب شدند از جمشید بشنو که در بارگاه نشسته بود که در بارگاه بهم خورد و چند نفر
وزرا بجمشید بخاک افتادند و عرض کردند که لشکر خدا پرستان در شب آمده بر سر ما ریختند و دروازه را خراب
کردند و لشکر از علی عرب باشد جمشید چون این سخنان را شنید دنیا در نظرش تیره و تار شد و رنگ مولا چون گل
اشکفت جمشید و با اعیان و وزیر کرد که چه باید کرد وزرا عرض کردند ای پادشاه قشم پری با چند نفر اعیان
میفرستیم که به بینند اینها چکاره اند جمشید مولا را با چند نفر اعیان روانه کرد جناب میر زبان عرب فرمود
که برو به دلاوران که هستند با آنها برسان که آشنائی نمیکنند
رفت تا بدامنه کوه رسید داخل اردوی اسلام شد اهل اسلام چون او را دیدند مصافحه کردند
رسانید که آشنائی نمیرسد نامه را بدست میر صیاف داد مهر نامه را برداشته دید که نوشته اند ای جماعت
خدا پرست شما را چه جرات است که آمدید قلعه اصول را گرفتید من که قشم آمده ام تا شما را نزد جمشید برده
تا بت پرست شوید یا تمام شما را بقتل برسانم میر صیاف خواست کاغذ را پاره کند چونکه قنبر آورده بود
پاره نکرده پیش او انداخت گفت شما هم داخل دم هستید من باید بت پرست شوم برو اینها مرا بر وعده کرده
و دست بشمشیر قدری جنگ نکردند قنبر نامه را برداشته مولا آمده بر بالای عرض کرده
میر صیاف با پنجهزار لشکر آمده تا مالک پیدا شود جناب مولا چه شد تا مالک در تشویش بود القصه قرار بر جنگ

بیرشد

شد جناب مولا در میان لشکر افتادند از علم معجزات کسی خبر نبود که مولا جنگ میکنند با آنها ساخته است القصه
بت پرست شکست خورده داخل شهر شدند جناب مولا پیش از آنها داخل بارگاه شد جمشید که آنها را شکست خورده دید رو بجانب
مولا کرد و گفت ای فرشته اینها چه جماعت بودند که شما را شکست دادند مولا فرمودند که علی عرب آمده و پنجاه هزار لشکر دارد
و جلو راه را گرفته که اگر لشکر سلم و طور جمع شوند حریف آنها نمیشوند جمشید از سخن مولا بدش آمد اینمرتبه دیگر فرستاد با صد و
پنجاه هزار لشکر مولا از علم معجزات چنان میکردند که در بارگاه بنظر جمشید بودند و کمکی هم با اهل اسلام میرسید و فتح میکردند
و جماعت بت پرست شکست میخوردند جمشید مرتبه دیگر مولا را با لشکر فرستاد یکی از آنها دید که مولا با آنها جنگ میکند
و در قلب لشکر ایستاده و لشکر اسلام میآیند ایشان را شکست میدهند این خبر بجمشید دادند جمشید گفت در کمین او باید
اینده فعه فرشته را همراه شما میکنم بکف ضرب باد و بر نیت او انگشت بفرموده جمشید مولا اینمرتبه همراه آنها رفت آنها هم تدبیر
داشتند که ضرری بمولا برسانند مولا از علم امامت بنظر آنها چون کوهی شده سواران ترسی برداشته اند که مولا دشمنی
نمایند اینمرتبه هم شکست خوردند جمشید رو بوزیر کرده گفت نمیدانم چه سری است که پنجاه هزار لشکر جادو پرست آمده و لشکر ما
حریف آنها نمیشوند در خانه اسطرلاب نگاه کن ببینیم کار آنها بکجا میرسد وزیر در شانزده خانه رمل نگاه کرده لرزه بر اندامش
افتاد گفت ای جمشید همین جوان که در برابر تخت است اگر غلط نکنم علی پهلوان است جمشید که این را شنید گفت
من علی را در آسمان میجستم در زمین و چار من شده دار و دار که او را بگیرید ملکه از چهار طرف دست به تیغها برده رو بجانب
مولا آمدند مولا دستی برده راست کرده چپ همچنان نعره از جگر کشیده که بر و بحر بلرزه در آمد یکی نعره زد آن شهنشاه جهان
که از نعره اش دل طپید آسمان به خروشی الله اکبر کشیده که از هیبتش شهر خطا در طپید که صدا بگوش میر صیاف رسید فهمید که مولا
شمشیر کشیده بر جان خارج باشاره میر صیاف خیمه و خرگاه را کندند آوردند در حوالی شهر خطا و خیمه بر پا کردند جناب مولا
در بارگاه دست بر ذوالفقار کرده بر جان خارجیان زدند تا از بارگاه بیرون آمدند قنبر دلدل را حاضر نموده سوار شدند از دروازه
بیرون آمدند دیدند که میر صیاف اردو را بحوالی شهر آورده و جناب مولا داخل اردوی اسلام گردیدند از آنطرف هم بگفته
جمشید هفتصد هزار لشکر از شهر بیرون آمدند و مقابل لشکر اسلام صف کشیدند که تمام دشت و بیابان را لشکر جمشید
گرفت اهل اسلام بخاک افتادند و عرض کردند یا علی هیچ امیری که یاد داریم از لشکر سلم و طور زیادتر نداریم لشکر جادو پرست قرار
گرفتند القصه از هر دو جانب صدای حاضر باش بلند شد روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شسته از سیاهی
شب قلم زر بلوح فیروزه آسمان شد برنگ هر ذره چون روز شد آفتاب عالم را بنور خود منور گردانید جناب مولا
صف آرائی لشکر نموده میمنه را بدست میر صیاف و میسره را بدست قنبر و میر صیاف فرمودند که مالک و ابو المحجن در اینجا بنشینند
باید متوجه لشکر باشی میر صیاف انگشت قبول بر دیده نهاد و جناب مولا میدان ساختند و لشکر جمشید هم صف آرائی نمود
و تخت جمشید را برگرده چهار فیل بسته و جمشید در بالای او قرار گرفته و چتر شاهی بر سر او افراشته جناب مولا در روز کار

نعره کشید که ای جمشید مردی را بفرست که با او سر پنجه رزم کرده باشم نفر نبود جمشید سگی بمیدان تاخته گفت ای علی تو با این
لشکر ضعیف چه خواهی پنجه در پنجه جمشید بنی و نیزه حواله مولا نمود مولا دست دراز کرده کمربند او را گرفته در هوا انداختند
از چشم لشکر ناپدید شد و بعد از ساعتی معلق زنان بزیر آمد که دست ید اللهی بلند نمودند و او را گرفته فرمودند با دین اسلام
چه طور می گفت اگر مرا تیمه کنی خداپرست می شوم جناب مولا تخت جمشید را بنظر در آورده بینداخت که سرش بپایه تخت خورد
و بجهنم واصل شد اینه تیمه بیست هزار نفر فرستاد که مولا را بگیرند مولا انها را شکست داد شب شد طبل بازگشت زدند
جناب مولا بارامگاه خود رفت اینها را داشته باش چند کلمه از ابوالمعجن بشنو که از سر دوراهه جدا شدند و می آمدند در اقصا
نقابداری پیدا شد دعوا کردند ابوالمعجن دید کردن و لوحی دید که نوشته ای دلاور اگر میخواهی این را بکشی بردار تیر را که در ترکش است و
بر چله کمان کن ... بزن و اگر دگردی تا قیامت خواهی ماند ابوالمعجن دست دراز کرده تیر را برداشته بر چله
کمان گذاشته بجانب نقابدار انداخت که در غلطید که رعد و برق شد بعد از ساعتی دید هوا روشن شد دید پیری افتاده و قلعه
هم پیدا شد ابوالمعجن لوح را برداشته دید که نوشته ای جوان در این قلعه اسباب سلیمان و چند قطعه مال اسکندر است و مسعود شاه
از خاورزمین آمده اینجا در طلسم افتاده تو لوح را بردار و در برابر قفل بگذار که در باز گردد ابوالمعجن چنان کرد در باز شد و داخل قلعه
گردید دید قدر دویست هزار مرد جبه پوش در بند میباشند ایشان را خلاص نموده و تمام انها بدست ابوالمعجن مسلمان شدند
و طبل و علم اسکندر را برداشته روانه خاورزمین شدند بعد از چند شبانه روز نگاه کردند کوهی نمودار شد که از بلندی کوهی بسر اندر
سحاب ... پلنگ آشیان عقاب در بغل آن کوه قلعه بود که برج و کنگره و با افلاک برابری میکرد ابوالمعجن گفت باید



این قلعه را گرفت دید یکراهی هست که باید یکنفر برود ابوالمعجن و پای قلعه فرود آمد و هر دو ام

همآمله

عمامه زناری بر سر گرفته بعنوان سوداگری جاسوسان خبر از برای کوتال قلعه بردند که قافله جمع شده اند و بجانب خاور میروند کوتال
چند فراش فرستاده آمدند نزد ابوالمحجن و گفتند کوتال ترا میخواهد ابوالمحجن گفت شما بروید که من آمدم سفارش بیاران کرد که از عقب
بیائید برخاست داخل قلعه شد همه جا میآمد تا بدرگاه کوتال رسید کوتال دید ابوالمحجن عجب جبروتی دارد با خود گفت
با این پنجه نرم کرده باشیم که در نظر من بسیار جلوه میدهد گفت یاو میخواهیم به بینم چیزی بر بازو داری یا آنکه زن پروری
ابوالمحجن دست را به پنجه او داده و پنجه او نرم نموده کوتال هر چند قوت کرده که پنجه او را از بر آید نتوانست در غیظ شد و دستی بر
شانه ابوالمحجن زد که ابوالمحجن چنان مشتی بر کله او زد که مغزش سرازیر شد و بجهنم واصل شد ابوالمحجن دست بر تیغ کرده
و نعره یا علی ولی الله از جگر کشید گفت منم غلام اخلاص کیش امیر المؤمنین و تمام یاران ریختند در قلعه آخر الامر بعضی را کشته و بعضی
مسلمان شدند ابوالمحجن شب خواب دید که پیغمبر فرمودند که مالک در بند است و را از بند نجات ده ابوالمحجن از خواب بیدار شد
اهل قلعه را طلب نموده گفت در این چند روز کسی از خدا پرستان را در بند کرده اید عرض کردند که هامان بربری داماد جمشید شاه را
اینجا در بند کرده اند ابوالمحجن چند نفر از آنها را برداشته داخل برج گردیدند دیدند علامتی از زندان معلوم است زمین را
شکافتند دیدند سنگی نمودار گردید و سنگ را از جا بلند کرده سرازیر شدند چراغی روشن کرده داخل زندان شدند در
جائی که مالک بود مالک بصدائی ضعیف گفت تو کیستی که در سیاه چال بسر وقت من آمدی گفتا ای برادر این چه جا است
آیا الدم نامرد ترا باین روز بند گرفتار کرده مالک ابوالمحجن را شناخت گویا عالم را باو دادند از شوق نعره و کنده زانو نهاده و ناله
از جگر بر کشید و یک تکانی داده زنجیرها را مثال تار عنکبوت بر هم ریخت برخواسته همراه ابوالمحجن از زندان بیرون آمدند القصه
چند روز مالک در آنجا ماند تا قوت گرفت و رو بشهر جم نهادند و اسبابیکه ابوالمحجن از طلسمات آورده بود یک دست
یراق خوب بمالک دادند مالک یراق را پوشید بر گرگی سوار شده میرفت تا بحوالی شهر جم رسیدند از آنجانب خبر بدختر
جمشید دادند که هامان بربری با لشکر عظیم میآید نفرموده دختر برج و باروی شهر را گرفتند و لشکر اسلام بنزدیک شهر جم
رسیدند مالک فریاد بر آورد که ای جماعت شهر جم آن روز که یکنفر بودم چاره مرا نتوانستید بکنید الحال صاحب لشکر
هستم و آقایم علی در خاور لشکر کشیده و لشکر هم از دنبال میآمدند و بدور خندق صف میکشیدند که مالک و ابوالمحجن از مرکب
پیاده شدند و جفت و خیز برداشتند و خود را بآنطرف خندق گرفته هر کدام گرزی بر پشت دروازه زدند و خراب کردند و تمام لشکر
داخل شهر شدند و شهر را گرفتند و اهل شهر تمام مسلمان شدند دختر جمشید بپای مالک افتاده و گفت میشنیدم که
جان جانانی چون دیدم هزار چندانی القصه مالک گفت چرا اینکارهای غلط کردی دختر شهادت گفت و مسلمان شد مالک
دختر را در شهر جم گذاشت و سان لشکر دید دویست هزار لشکر بودند و دویست هزار لشکر شاپوری بر سر مالک جمع شدند
ابوالمحجن هم دویست و پنجاه هزار سوار داشت چهارصد و پنجاه هزار لشکر قیامت اثر عنان عزیمت بشهر خاور
کشیدند از عمرو ضمیری بشنو که جناب پیغمبر او را مرخص فرموده بعنوان رسالت که در خدمت جناب مولا باشد

[illegible] تا [illegible] کرد پاپوش را در دهنه [illegible] بروی اسلام نگاه کند وقتی رسید که سپاه صف کشیده و جناب مولا هر روز با
[illegible] شمشیر دست [illegible] که مولا دید شاطر جناب پیغمبر عمرو میاید خوشحال شدند و در خدمت جناب مولا ایستاده بود
[illegible] تا شب [illegible] باز گشتند جناب مولا بارگاه خود آمدند عمرو در خدمت مولا آمد و نامه پیغمبر را بدست مولا
داد حضرت خط و مهر جناب پیغمبر را دیدند بر دیده کشیدند و مهر از نامه برداشتند و در نامه اول حمد و ثنای الهی بجا آورده
نوشته بود [illegible] که [illegible] بخاور رفتی و خبری از شما نرسیده و جبرئیل هم خبری نداده که بدانم در چه کاری خاندان
[illegible] دلتنگ [illegible] نمیدانم این شهر خاور چه جائی میباشد که شما را معطل کرده انشاالله شهر خاور را زود [illegible]
[illegible] باشید که [illegible] از فراق پدر گریانند مولا نامه را در بغل گذاردند عمرو کاغذ دیگر بدست مولا داد مولا فهمیدند خواجه
[illegible] نموده چونکه پیغمبر را داشت قبول کردند عمرو آنشب داخل اردوی جمشید آمد دید جمشید مجلس شراب چیده
[illegible] و ساقیان سیمین ساق بصد طمطراق ببارگاه آمده و عمرو خود را بصورت ساقی کرده داخل شراب انجا نه شد
[illegible] دستی عنبر پیاله داخل بارگاه شد یکرقصی کرده که تمام امیران نگران عمرو شدند و در کار بازی بود
دست در چلبندی کرده [illegible] از [illegible] شیشه گذارده که هیچکس نفهمید قدری دارو در میان شیشه کرده هر کدام [illegible]
نشانید امیران بارگاه جمشید و [illegible] کرده و گفتند تو چرا شاخ داری و ریش هم را گرفته و دست بر فرق یکدگر زدند تا بیهوش
شدند عمرو گفت [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم و پرده بارگاه را انداخته در بارگاه آنچه یک فلوس ارزش داشت برداشت
[illegible] تمام امیران برهنه کرده کاغذی نوشته بر کف دست جمشید گذارد و رو بجانب اردو نهاد دو وقتی رسید که
اذان صبح [illegible] آنچه آورده بود خدمت حضرت بر زمین نهاد مولا امر نمود ای عمرو بازبهای فرزندی گذاردی
عمرو عرض کرد [illegible] پاپوش پاره شده بگذارید تا بقدر پول پاپوشی پیدا کنم و این تاج شاهی لایق شما را دادند
فرمودند مال [illegible] هم میر عیاف عرض کرد که برای تاج لشکر بطلان [illegible] آنکار که عمرو سر جمشید آورده باز عمرو خود را
ببارگاه [illegible] ببیند چه دست میدهد و تغییر لباس کرده داخل شد و در کمینگاه ایستاده تماشا میکرد که امیران
برخواسته بهم نگاه میکردند جمشید دید که تمام آنها لخت میباشند و بر کف دستش کاغذی چسبیده و نوشته که ای جمشید
بدان و آگاه باش که عمرو نامی که در خدمت حمزه صاحبقران خدمت میکرده در عیاری که تمام عیاران را زیر دست
کرده امشب بر سر بالین تو آمدم چونکه از جناب امیر مرخص نبودم وگرنه سرت را مثل سگ میبریدم اگر میخواهی که ریش
و سبیلت بجا باشد هر شب سی هزار تومان بر بالین خود بگذار والا روزگار ترا سیاه میکنم رنگ از رخ جمشید پرید
و هر چند در جستجوی تاجش شد نیافت گفت ای حضرات بادشاهی آخر رسید خبر بردند که عمرو دامت امیران تمام از
عمرو کینه برداشتند و لشکر از جای حرکت نمودند لشکران چون کوه جنبیدند و از جا دست بر تیر و کمان و نیزه ها آن یکی
میگفت با گرز گران [illegible] میکنم امروز عالم را طپان آن یکی میگفت با شمشیر تیز میکنم امروز عالم رستخیز آن یکی

میگفت

میگفت با چوب و چماق میکشم امروز عالم را خراب آن یکی میگفت با توپ و تفنگ میکشم چون شیر نر امروز جنگ
القصه لشکر جمشید صف آرائی کردند و لشکر اسلام هم صف بستند که از لشکر جمشید یکی بمیدان آمد که و را شماس خان
میگفتند فریاد برآورد که یا علی وزیری را فرستاده که تاج پادشاه را برده و را بدست من ده تا بسر من دست پادشاه در ساعت
عمرو برابر حضرت بخاک افتاده عرض کرد یا علی مرا مرخص کن با میدان روم و کاری کنم که در داستانها یادگار بماند
حضرت او را مرخص نمود عمرو آمد در برابر شماس خان و گفت ای نحس که تاج جمشید را بردم چکار داری و اندر ... تا
خشم میلرزید شماس دست در ترکش کرده تیری گرفته بر چله کمان گذاشت که عمرو سپر کاغذی بر سر کشید و گفت بزن تیر
چکاره شماس تیری بجانب عمرو انداخت عمرو از جا برجست که تیر آمد و بجای پای عمرو نشست عمرو تیر را برداشت
سپر زر طلا بود در چله بندی گذارده گفت دیگر بزن که او تیر دیگر بینداخت عمرو دست در جلبند کرده سنگ تراشیده
در فلاخن گذارده بجانب شماس انداخت آن سنگ بر پیشانی او خورد که خون جاری گردید عمرو چند سنگ دیگر انداخت تا الا
شماس از دست عمرو گریخت عمرو برگشته داخل اردو شد که از جانب ... گردی برخواست که چهار ... و کلاله علم
نشانه چهار صد و پنجاه هزار کس سلسلم باشد و در پیش صف ... یکی مالک ... مالک ... حق
ابوالمحجن چتر طلسمات سلیمانی و صدای کوس اسکندری بلند است که گوش ... مالک ...
کاو عراده میکشند و روی عراده مقصد من عمرو چون چشم جمشید بر مالک ... افتاد گفت این ... چرا ...
علی رفته باید پیش من بیاید گفتند این یکی از غلامان علی میباشند و اینها مالک ... میگویند و آن دیگر ...
مغرب میگویند انکار تخت و تاج شاهی کرده و غلام علی گردیده و ابوالمحجن ... میگویند ... جمشید همین علی ...
غلام دارد که هر کدام شاهزاده ولایتی بودند در این مقدمه بودند که از جانب عربستان گرد شد و از میانه گرد
دو بیست هزار لشکر جنگلی جلو صف کوهی کوهی نشسته از گرد رسید خود را به ... مولا انداخته جمشید
گفتند که اینها را ... میگویند و تازه غلامی ... اختیار کرده جمشید با اعیان ... گفت علی در باره
این یکی چه میبینم چه خواهد شد اعیان اسطرلاب کشیده نظر کرد لرزه بر اندامش افتاد گفت ای پادشاه این کار را
سبک مگیر که خاوران را از دست علی خراب می بینم جمشید گفت اگر شهر را گرفت قرار داده ام ترا کشتم اگر او را
شکست دادم ترا خواهم کشت چرا که دروغ گفتی اعیان کینه بر داشت و در خفیه مسلمان شد و در بارگاه جمشید
جهه تزویر نشسته که جمشید را بچاه اندازند در این گفتگو بودند که از جانب حصن الربیع گرد شد و از میانه گرد
چهل هزار زنگی در رسیدند و ملحق بلشکر اسلام شدند جمشید در فکر بود که آیا چه شود امیری در بارگاه نشسته بود
که و را اسفنیار رهمن میگفتند دید که جمشید سر بجو فرو برده در تشویش و خیال است گفت ای پادشاه چرا در تشویش
افتاده بگو طبل را باسم من بزنند از امروز تا بجان هیچ نکشم تا امیران ادعای خود را کرده باشند و تمام لشکر

بت پرست بر مردانگی بهمن اقرار داشتند القصه بفرموده جمشید طبل را باسم بهمن زدند که صدای طبل بگوش اهل
اسلام رسید مالک برابر جناب امیر عرض کرد که امشب طبل را باسم من بزنند مولا مرخص فرمود چو بر طبل اسکندری آمد وال
زمین گرد خورشید در این سؤال جهان را بگرو روز آخر رسید سرافیل روز قیامت دمید تک تا دهل فتنه آواز کرد
دهل را بسر برزد و ساز کرد زنگیسواران شد صدا بر فلک زنگیسوگیران شدی بر سماک القصه صبح شد آفتاب سیاه رنگ
سر از دریچه خم چنگ بام ملک باقر هنگ از کوه پر پلنگ بر غاشیه دلیران تیز چنگ تابیدن گرفت و تمام لشکر صف آرای
گردند و برقرار شدند و شعله آفتاب بر جبه و جوشن دلیران تافته و از شعاع خورشید برق از کلاه خود دلیران و از سر سنین
نیزه داران جستن مینمود که چشمها خیره میشد و دل جمشید را آب میکرد و فراشان سنگ و سوفار میدان را برچیده
و بفرموده مالک عراده نهصد من گرز را بمیدان کشیدند که چشم دو نهصد هزار لشکر خارجی ترسیده و مالک مرکب بمیدان
تاخته میمنه و میسره را گرم نموده و در عرصه میدان ایستاده نعره الله اکبر از جگر برکشیده و گفت ای جمشید مردی میخواهم
که قدم بمعرکه کارزار گذارد و از آنجانب بهمن اسفندیار بمیدان تاخته و گفت بزور خود مغرور هستی ببینم چکاره هر دو برابر روان
خم افکندند نیزه بر نیزه هم افکندند هر دم آتش از آسمان میجست هرچه آن میکشید آن می بست که صدای چرق چرق نیزه
باوج یافته دویست و پنجاه نیزه طعن نیزه در میان آنها رد و بدل شد مالک دلش تنگ آمده چپ را براو بست تا رفت که
چپ را محافظت کند مالک از راست بر زیر نیزه او زد که چون تیر شهاب بر فلک بلند شد که بهمن بدستش آمد رفت در
جائیکه دویست و پنجاه من عمود افتاده بود خم شد و دسته عمود گرفت و دسته گنبد کبود گرفت که مالک سپر بر سر کشید
بهمن از گرد راه رسید و عمود بر فرق مالک زد مالک ضرب او را گرفته نوبت بمالک رسید مرکب راند و رفت در جائیکه
عمود افتاده بود برداشته مثال گنبد بر گرد سر گردانیده که بهمن خود را در زیر سپر پنهان کرده که صدای عمود بر گوش
بهمن رسید تا رفت خود را محافظت کند که بر قبه سپر فرود آمده که بهمن تاب نیاورد هر دو دست او بریده رفته
هر دو مرکب را نرم نمود که گرد از زیر عمود بلند شد که بهمن دو پسر داشت بمیدان تاختند و تیغ بیدریغ کشته شدند القصه
شصت نفر از گردان نامآور را نیز در روز بدست مالک کشته شدند عمرو در آنجا حاضر بود دید که قاصدی از گرد راه در رسید
و نامه بجمشید داد جمشید مهر نامه را برداشته دید که کاوس نوشته اول بنام بت بزرگ و بعد بنام شصت و یک خدای
کوچک دل انشته باش ای شاه که من ششصد هزار لشکر جمع آوری کردم فردا بخدمت میرسم و داد ترا از علی عرب
میگیرم امیران بارگاه خوشحال شدند چون صبح شد بفرموده جمشید باستقبال شهریار رفتند و او را باعزاز داخل
بارگاه نمودند و در بارگاه مقدم بر سالار نشست و جمشید شکوه نمود و مالک را بنا کرد بگفتن و کشته شدن بهمن که از
ضربت عمود مالک که با خاک برابر گردید آب چشم تمام لشکر را گرفته شهریار گفت ای پادشاه بگو امشب طبل را باسم من
بزنند آنشب بفرموده شهریار صدای گرم گرم طبل جنگ بگوش اهل اسلام رسید عمرو خبر آورد که طبل را

باسم شهریار میرسند که فردا بمیدان بیاید و خون بهمن را از مالک بگیرد مالک در غیظ شد خواست که اذن از مولا بگیرد
ابوالمعجن پیش دستی کرده در برابر حضرت بخاک افتاد و عرض کرد که میخواهم فردا با شهریار دست و پنجه نرم کرده باشم
جناب امیر او را مرخص فرمودند آنشب بسر بردند ابوالمعجن در جواب طبل شهریار دوال بر طبل اسکندری کوفتند
چو برخواست فریاد روئینه نای دل جنگ جویان برآمد ز جای ز آهنگ فلک میبرد گوش کرد ملایک ذکر خود را فراموش کرد
القصه که در آن شب لشکر حرب فردا بودند تا صبح شد آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود منور گردانید که لشکر جمشید صف آرائی
کردند جناب امیر هم صف آرائی نمودند و هر صفی را بدست سرداری دادند و خود یکه و تنها در تمتی ایستاده که
جانب جمشید شهریار ابن کاووس بمیدان تاخت و یکنفره از جلو کشید که ای خداپرستان همان مالک را میخواهم
که بهمن اسفندیار را کشته تا مالک خواست بمیدان تازد که ابوالمعجن برابر مولا بخاک افتاد که یا علی دیشب را باسم من طبل
زدند مولا ابوالمعجن را مرخص نمودند ابوالمعجن تنگ مرکب را کشیده و چسبتر نموده خود را بر خانه زین قرار داده و مرکب را
بجولان در آورده و خود را در برابر شهریار رسانید به یک حمله آن سفید ... رسانید خود را نیز دو سوار که اگر ده
برد هم اسب نبود مرکب ابوالمعجن از کله خود شهریار بدر میرفت ز نیزه سؤال و جواب فرمودند زدند دست بر تیر و تیغ و سنان
سر نیزه ها محرم سینه نشد زبان تشنه قلب پرکینه شد القصه [illegible] ابوالمعجن دلش تنگ آمد
چنان نیزه بر سینه و نواخت که از پشت سر او بیرون آمده و یک تکان بر نیزه داد که شهریار را چهل قدم از زین بدور
انداخته که آواز از تمام لشکر برآمد جمشید ریش خود را کنده بر باد میداد و هواداری شهریار تمام لشکر از جا حرکت
لشکریان چون کوه جنبیدند از جا دست بر تیغ و کمان و نیزه ها انگی میگفت با گرز گران ... امروز عالم را طبیان
که از چهار جانب حق و باطل بر هم ریختند و حضرت هم دست بر قبضه ذوالفقار نمود و بمیدان تاختند روی سخن
امیر مردان با ذوالفقار گفتا بر تارک خوارج باید برکشیدن هفتاد و دو زبانه بیرون کشید و گفتا از دست یک اشاره
از ما بسر ویدن دو لشکر دویدند برهم زدند فغان بر دل چرخ اعظم زدند طراق و طروق عمود گران بمانند
پتک آهنگران تبرزین بخون یلان گشته غرق چو تاج خروسان جنگی بفرق سپرها فتاده همه واژگون چو کشتی که
افتد بدریای خون چکاچاک خنجر بگردون رسید ز هندوستان خون بجیحون رسید ز بس کشته شد اندر آن انجمن
نه تابوت ماند و نه دیگر کفن بمداحی ساقی سلسبیل بگفتا همین دم جبرئیل ندیده و نه بیند دگر روزگار جوانی چو علی
تیغ چون ذوالفقار القصه جبرئیل بفرمان خالق جهان خود را بمدینه رسانید در وقتیکه جناب پیغمبر در مسجد بودند
جبرئیل عرض کرد یا پیغمبر امروز بفرموده رب جلیل قدم را بر بام کوشک عقیل برسان و تماشای حرب پسرعمت بکن
جناب پیغمبر دست حسنین را گرفته با حضرت فاطمه هم را بر بام کوشک نهادند و ملائکه پستی و بلندی زمین را
هموار نمودند دشت خاوه بنظر ایشان ظاهر نمودار شد دیدند که تمام دشت و بیابان را لشکر گرفته و در هر گوشه

نعرهٔ مولا بلند میشود تمام بیابان بلرزه آمده جناب پیغمبر تکبیر میگفتند جناب مولا هم در جواب پیغمبر تکبیر میگفت و
از صبح تا شام در جنگ بودند که از جانب جمشید طبل بازگشت زدند و بآرامگاه خود رفتند از لشکر جمشید دویست و
پنجاه هزار لشکر کشته شده بودند و از لشکر اسلام نهصد نفر شهید شدند و جمشید ریش خود را در بارگاه میکند
و باد میداد و میگفت ای یاران چه فکری کنید وزیران عرض کردند که نامه برای شداد همشیره زاده خود بفرست که علاج
اینها را او میکند چرا که در فن جنگ استاد است حریف براو کارگر نمیشود جمشید خوشحال شده و نامه برای شداد نوشت
تا بدست آن نامه رسید از عمرو بشنو که آن روز ترتیب لباس داده و خود را بصورت بی ریش مقبولی ساخته
داخل بارگاه جمشید شد در برابر جمشید ایستاد و گفت ای پادشاه چرا بی دماغی گفت از دست علی عرب و دلیران
و دزدی او که عمرو باشد گفت اگر او را ببینی میشناسی گفت بلی گفت بتو چکار کرده است گفت کاغذی نوشته
برکف دست من چسبانیده در کاغذ نوشته که هر شبی سی هزار تومان باج ریش و سبیل از تو میخواهم عمرو گفت
از آن شب تا بحال چند شب میشود گفت دو شب عمرو گفت سیصد هزار تومان پس بفرست بگذار اگر نگذاری عمرو ا
میآید و ریش ترا خواهد تراشید از بارگاه بیرون آمده در گوشه گشت کرد تا شب شد آمد سر وقت کشیک چیها
که کشیک میکشیدند تغییر لباس داده خود را بصورت شربانی نموده بنا کرد بنی زدن کشیک چیها نشسته بودند
دیدند صدائی میآید رفتند او را آوردند و بنا کرد بنی زدن بعد از ساعتی دست در کیسه کرده چند دانه مهمل هم با
داده بعد از ساعتی همه سرها را پائین گذاردند و بیهوش شدند عمرو خنجر کشید تمام را سر برید و داخل حرم سرا گردید
و از آنجا داخل چادر خلوت شده که سقفهایش از خوشههای مروارید آویخته بود و کنیزان چون قرص قمر در کنار تخت جمشید
خواب بودند عمرو آنها را بیهوش کرده و آنچه اسباب قیمتی بود برداشته و کنیز ها را یکی بصورت غلام
ساخته و یکی را آرایش کرده در بغل جمشید خوابانید و کاغذی برکف دست جمشید چسبانید و بدر رفت چون
صبح شد ایشان بیدار شدند کشیکچیها را کشته دیدند صدا بقیل و قال بلند کردند جمشید از خواب برخواست
دید که کنیز سیاه متعفنی در بغلش خوابیده و بعد دید که کاغذی برکف دست خود چسبانیده اند دید که نوشته است ای
جمشید سیصد هزار تومان مرا ندادی امشب هم بتو رحم کردم اگر میخواهی که دیگر کار بتو نداشته باشم اسلام
قبول کن و گرنه سرت را از قلعه بدن جدا مینمایم جمشید از چادر خلوت بیرون آمده دید که تمامی پاسبانان
کشته شده اند و چیزی هم که یک فلوس ارزش داشته باشد باقی نمانده القصه کشته ها را جمع کرده تمام
امیران عزادار در بارگاه آمدند که باز قاصدی رسید نامه بجمشید داد دید که نوشته است شداد ابن قارون
با سیصد هزار لشکر قیامت اثر می آید جمشید از جا برخاسته و نشست و طبل شادیانه زدند که صدای
طبل بگوش اهل اسلام رسید گفتند چه خبر شده که جمشید شادی میکند عمرو خبر آورد که امروز شداد با لشکر

میآید به این بفرموده شدید شداد را با عزاز تمام داخل بارگاه نمودند باز آنشب بفرموده مالک دولان برطبل اسکندری
فرو کوفتند که صدای گرم گرم طبل بلند شد تا صبح تیغها را زهرآب میدادند سحرگاهان که فرزندان انجم شدند چشم
یعقوب فلک کم القصه بفرموده جمشید لشکر صف کشیدند تا چشم کار میکرد دشت و بیابان از لشکر گرفته از بسکه لشکر آمد
قحط جا بود زمین چون بر بر روی آب بود و لشکر اسلام هم صف آرائی نمودند و علم نصر من الله را بمالک رسیدند و علم
اژدها پیکر حمزه صاحبقران را در سمتی فراشتند و از آنجا بفرموده شداد عمود یکصد من را بمیدان کشیدند و
از آنجا بفرموده مالک عمود هفتصد من را بصد کارزار کشیدند که شداد بمیدان تاخت نعره کشید و گفت ای علی عرب
مردی بمیدان بفرست تا با او سر پنجه نرم کنم یا مالک تنگ مرکب را کشیده که ناله از دل مرکب بلند شده جستن نمود و خود را
در خانه زین قرار داد و دست بر نیزه شصت من فولاد کرده و داخل میدان شد چنان میدان داری کرد که از هر دو سپاه آواز
احسن احسن برآمد بعد از هنرها در برابر شداد ایستاد بیک حمله آن صفدر نامدار رسانید خود را بنزد سوار که گرد هنه بردن
اسب بنمود از کله شداد جستن نمود بعد از گفتگوی یاد از بیداد و جواب فرودن زدند دست بر نیزه جان ستان
که صدای چرقا چرق نیزه رواج یافته تا بهفتاد طعن نیزه ختم شد و نیزه بر تارک هم میزدند نیزه مالک فولاد بود



عیب نکرد و نیزه شداد خلال خلال گردید دستش تهی شده رفت در جائیکه نشسته بود عمود افتاده بود خم شد
دسته عمود گرفت دسته کمند کبود گرفت مالک دید که عمود میآید بچالاکی سپر بر سر کشیده که شداد از گرد
راه رسید و عمود را بر قبه سپر مالک فرود آورد که از یال مرکب بنا گرد عرق چکیدن و مرکب تا زانو بخاک نشست
شداد گفت کجاست باد دست که غربال بدست گیرد و خاک را بیزد و نرمه استخوان ترا پیدا کند که مالک جواب

ایجرا زاده اگرچه کرده شد و حریفرا سخت دید ضرب دیگر زد که از ضرب اول شدیدتر و ضرب سیم را نواخت که از ضرب دوم
شدیدتر المقصه مالک سه ضرب وارد کرد و نوبت بمالک رسید رفت در جائیکه مقصود من عمرو افتاده بود دست دار
کرده عمرو که موکن خود را از جا حرکت داد و برگردید سر گردانید شد اسپر بر سرکش مالک همچنان عمودی نواخت که کمر
او شکست مرکب دیگر آوردند سوار شد که مالک از گرد راه رسید ضرب دوم را زد که باز مرکب شکست مالک به عمرو برشد
زد که شد از حضرت رسید چونکه سه و تمام شده بود باز هر دو سوار شدند و خواستند بهم حربه انداخته باشند که یک
زنگی عجیب میان ایشان برخورده و در میان آنها ایستاده و نگاه چشمی بر مالک و یک چماق بدست شد و گفت چرا ای عمو
میکنید هر دو نوکر یک پادشاه هستید بعد رو بمالک کرد و گفت تو غلام کیستی مالک گفت من غلام آنکه پای علم
بلند ایستاده شد و گفت تو غلام کیستی گفت من غلام میستم یکی از خویشان جمشید منم زنگی گفت که اینها نوکر من میباشند
این را گفت و یک چوب بر زانوی مالک زد و او را از میدان بدر کرد برگشت به وقت شد آمد و یک چماق بر پیشانی
مرکب او زد که مرکب چرخ خورده بر زمین افتاد پای شد از زیر مرکب بدر خواست برخیزد که زیر جامه او خنجری نمودار شد
و بر شکم او رفت و هلاک شد زنگی اسب او را سوار شد و رو بلشکر جمشید آمد پیش جمشید گفت ای پادشاه چه میدهی که
بروم مالک را بکشم جمشید گفت اگر مالک را بکشی جهان فروز که زن او و دختر تست بتو میدهم زنگی گفت که کاغذی
بنویس بمهر خود تا دیده باشد جمشید کاغذی نوشته و مهر جمشید را زده بدست زنگی داد و گفت کاغذی هم
بنویس که شبی سی هزار تومان من بدهی جمشید فهمید که عمرو است فریاد برآورد که یاران او را بگیرید که از میانه بدر رفت
هرچند عقب او رفتند که او را بگیرند نتوانستند ایکی هستی نسیم صحرا کرد چون بگوشش نمیرسی گرد عمرو داخل اردوی
اسلام شد و همان صورت کاغذ جمشید را بمالک داد مالک دید که زن او را خواهش کرده بطمعش کرد آن ... عمرو
... مالک گریخته هر چند مالک از عقب او تاخت باو نرسید عمرو تیری بجانب او انداخت و جای تیر را خالی
کرده مالک ... فتار او رفتار عمرو است فهمید که عمرو است فریاد برآورد که بیا کارت تمام است عمرو برگشت دست مالک را
... بسبب اسیران و جمشید کرده گفتند ای پادشاه تو چرا نامه برای شهباز جادو نمینویسی که علاج علی را بکند جمشید که
این را شنید خوشحال شد نوشت نامه برای شهباز جادو و نوشتند بار دیگر شب عمرو خود را بصورت مردی ساخته داخل
اردوی جمشید شد با ریش سفید و یک دست خری را عصای خود کرده خبر از برای جمشید بردند که بت بزرگ میآید باستقبال
او رفتند و التماس میکردند که ما را نظر بکن و هر یک را دست خری میزد جمشید هم التماس کرده او را چند دست خری
زد کرسی نهاده آن پیر نشست و با خود درلند لند بود که لات میآید پیشکشی از برای او مهیا کنند توقع دارند که بت بزرگ
آنها را نظر کند جمشید که اینرا شنید رو با میران کرد که هر که مرا دوست دارد چیزی بیاورد امیران هر کدام چیزی
باو دادند جمشید گفت یک طبق زر بیاورید آوردند و بر سر او ریختند و مالها را جمع کرده گفت بت بزرگ

گفته است که فردا شب باید جمشید آهن پا بیاید تا او را نظر کنیم این را گفت و برفت شب دیگر چونکه میدانست که او
خواهد آمد برخواست با آهن پا رفته و دید که پیر دیرانی بول میکند عمرو از پشت سر او آمده و بیخ حلق او را گرفته فشار داد که نفس او از کالب
او بدر رفت و در آهن پا او را کالبد او پر کرده و تمام تهمارا برداشته و در گوشه پنهان کرد بعد از ساعتی جمشید آمده نزدیک
بقعه رسید از مرکب بزیر آمده فریاد کرد که ای پیر دیرانی عمر بالای بقعه آواز داد و جمشید بخاک افتاد باز فریاد داد که ای
بنده بر خیز که جمشید تا گردن بیخ ایستاد و گفت ای بنده من داخل شوید و چشمها را بپوشید و لخت شوید
هر وقت گفتم بر خیزید جمشید و یاران همه پیاده شدند و عمل کردند عمرو از بقعه فرود آمد و لباس های آنها را برداشته پنهان
کرده باز در بقعه آمد آواز داد که بیرون بیائید این را گفت و بدر رفت جمشید و یاران آمدند که رختهای خود را بپوشند
دیدند که بقچه رخت آنها نیست جمشید در تشویش شده که رختهای مرا که برد عمرو از گوشه آواز داد که جمشید بیمروت
دیدی که از آهن چیزی ساخته نشد تمام تهمارا بردم که سکه علی ولی الله بزنم و خرج کنم اگر مرا نمی شناسی مرا عمرو
گویند جمشید که این را شنید قوت از زانویش رفت یکدست رخت آوردند جمشید و یاران پوشیده بصورت
کله خورده داخل اردو شدند بعد چند جمشید در بارگاه نشست که قاصدی آمد و نامه بجمشید داد دید که نوشته اند
اول بنام بزرگ از بتکده اعظم و آذرمن تبرد توای جمشید بدانکه امروز یا فردا منکه شهبال ماشه هماب و سعلق جادو با
چهل هزار سپاه ساحر می آئیم و داد ترا از علی عرب میگیریم و در اردوی جمشید بود این را که شنید خبر آورد که فردا سپاه
ساحر میاید باید علاج اینها کنیم که جماعت ساحر کار اینها نیست در این کلام بودند که گرد شد علامتی غریب پیدا شد که چهل هزار
ساحر همگی سوار شیر و پلنگ و اژدها و حربه در دست نمایان شدند که از گوشه دهان آنها بعلم سحر آتش میبارید و بلشکر جمشید
ملحق گردیدند و او را با عزاز تمام داخل بارگاه نمودند عمرو بصورت فراشی شده در بارگاه ایستاد شهبال گفت امشب
طبلها باسم من بزنید و خود را بمطبخ رسانید و بصورت آتش پزی شده خود را داده به ساینده بهمیان دارو را
بکاسه دوغ گذارده و تکانی داد که بقدر سه چهار مثقال بیحسه مخلوط کرده خود بیرون آمد ایشان سر دیگها را بار کرده
شام کشیدند از برای بارگاه و خدمتکاران بردند هر که یک لقمه میخورد بیهوش افتاد القصه شهبال جادو
و امیران و اهل اردو از کوچک و بزرگ همه آنها تشنه شدند کاسه آب را کشیدند تمام سر بجای پا گذارده
بخواب رفتند عمرو داخل بارگاه شد تمام ساحران را لخت کرده هر یک کلاه کاغذی بر سر نهاده و ریش شهبال
و سعلق جادو را تراشیده سرخاب جانشین مالیده و باقی را کلی برده و یکی را سبیل و یکی را یک طرف ریش تراشیده
و شهبال را آرایش کرده و شهبال را آرایش کرده و چهار قد پوالکی بر سر او کرده و آنها را رنگ برنگ ساخته و هر چه در
بارگاه یکفلوس ارزش داشته در شال و دستمال گذاشته بدوش گرفته از اردوی جمشید بیرون آمده روانه
اردوی اسلام شد و کوله باره را برابر حضرت بر زمین گذارد و دست در بغل کرده ریش و سبیل شهبال و یاران را



برزمین کند او جواب مولا بعمر فرمودند دیگر چکار کرده عمر عرض کرد یا علی مرده شوری هم کرده ام شال و دستمال را
باز کرده مولا دیدند انچه اسباب که در بارگاه جمشید بود و از جماعت ساحران تمام را آورده آنها را دارو کرده
باز بار دوی جمشید رفت گوشه ایستاد که باید آنچه یکینه چه مزه میدهد از جمشید بشنو که چون صبح شد و نسیم باغ
آنها رسید بهوش آمدند دیدند که دو رهیا ریخته و پاشیده و بعضی خورده و نخورده است ساحران بیدار شدند
خود را عریان دیدند و بعضی ریش و سبیل ندارند و هر کدام بدردی مبتلا شده اند قیل و قال آنها بلند شد جمشید دید
آنها بر کف دست و کاغذی نوشته اند که ای جمشید بمروت انتظار شهبال جادو را میکشیدی که علاج درد ترا بکند
منکه عمرو هستم تنها آمدم هر کدام را بدردی مبتلا کردم بیا و بدین اسلام اقرار کن اگر نه سرت را امشب جدا میکنم
جمشید انزاد یا تاج را از سر برداشته بر زمین زد که امان از دست عمرو با وجود اینکه دارم شهبال نگاه میکرد و میخندید
القصه تمام آنها خجل بودند و کمر بر قتل عمر بسته بودند شهبال دید که جمشید با و میخندد پیش آمد و گفت ای برمن میخندی
من از راه دور بکمک تو بیایم تو مرا ریشخند میکنی برخواسته سپاه خود را برداشته قهر کرد و رفت از آنطرف از سعد لاو
بشنو که با دختر پادشاه و میرزنهار خان دو سه منزل راه میآمدند تا بکوه کوهی رسیدند کوهی چه کوه نه کوهی سر بر فلک کشیده
از هر طرف نگاه میکردند کوه بود و راه نبود که کسی عبور کند مگر در برابر که در بندیست که از آن راه عبور میکنند و قلعه بود
و آمدند تا بدربند رسیدند چند نفر از هیزم کشان که هیزم بجهة قلعه میبردند دیدند سعد پرسید که راه این قلعه
از کجاست و کوتوال قلعه کیست گفت این قلعه را قلعه صعب میگویند و پادشاهش محراب یهودی و پسرش بهرام خان
که صاحب میل و پیکر است و باج بجمشید میدهند و محراب یهود تا این بهرام نبود باج میداد از روزی که بهرام
خان برپا شده کسی پشت او را خم نکرده و در بارگاه جمشید پهلوانان همه را بر زمین زده و در نبرد دست که بر عمود کند دریا دریا
لشکر را چون طومار بر هم پیچد اما چه فایده چند وقت است که ناخوش است بعد از آن سعد ایشان را گفت بیائید
دین اسلام را قبول کنید گفتند اگر بند از بند ما جدا کنی مسلمان نمیشویم بقهر سعد هر کدام را نسقی کردند و آنها را نزد
زهراب فرستادند که بگوئید دو غلام علی با شصت هزار لشکر میآیند اولا بیائید مسلمان شوید و بلدی هم از برای
راه خاور بدهید با سیورسات اگر این کار نکنی بخدای هیجده هزار عالم که قلعه ات را خراب و همه را بقتل میرسانم
آنها با گوش بریده رو بقلعه رفتند و خبر برای محراب یهودی بردند که امشب لشکر از عربستان میآید و بخاور میرود
از پادشاه خواهش کردند که اول اسلام قبول کنید و دیگر سیورسات خواسته اند محراب در فکر فرو رفت و
با خود گفت مسلمان نمیشوم و در جنگ هم حریف آنها نمیشوم و زهراب هم ناخوش است اگر ناخوش نبود
علاج آنها را میکرد بعد از فکرهای بسیار رو بیاران کرد و گفت تمهیدیست باید اینکار بکام من باشد آنها گفتند
ما همه بندگان فرمانیم تو امیری و پادشاه همه محراب یهود از قلعه بیرون آمده باستقبال سعد و میرزنهار خان

و مسلمان شدند و ایشان را بقلعه برده بعنوان مهمانی دلشکر با دل افروز بقلعه ماندند محراب غذای سعد و میرزنهار خان را
داروی بیهوشی ریخته و ایشان را بیهوش کرده بحکم کنند کشیدند و در زندان بردند لشکر مخبر نبودند محراب یهود و یاران
فریاد برآوردند که ای جماعت خداپرست بدانید که سعد و میرزنهار خان را کشتیم و شما را هم زنده نمیگذاریم اهل اسلام
که این را شنیدند همه دست و پا را گم کرده بعضی مشغول جنگ شدند اما دل افروز جلو افتاده و تیغ بر دست و یاران را نوید
میداد که بنازم دین اسلام بر حقست تا جان دارید خود را بدست ظالمان ندهید و همه در سنگر طپیده بودند یهودیان تشنه
اسلام را برداشته و پی در پی میکشتند نزدیک بود که لشکر برهم خورد که قادر قدرت نما قدرت نمود لشکری که پیغمبر
بعنوان کمک فرستاده بود از بیابان رسید یهود دیدند که از دامنه کوه صدای قیل و قال بلند است و هردم صدای
یا الله بلند میشود دور ایشان را هم دارند اینها هم از پشت سر آنها درآمدند و پاشنه سپاه یهود را برداشته
و بکش بکش در آنها انداختند از زهراب بشنو در حالت نزع بود دید که سقف اطاق شکافته شد و علامت نوری
پیدا شد و بزبان فصیح آواز داد که ای زهراب برخیز که باید در رکاب پسر عم شمشیر بزنی زهراب گفت تا نبینم قبول
ندارم نور گفت ترا شفا دادیم زهراب گفت من شما را نمی شناسم گفت نور جناب فرمودند منم ختم پیغمبران زهراب که
این را شنید بهوش آمد دید که بوی مشک و عنبر میآید برخواست دید آزاری بخود نمی بیند اگر دست بزند کوه را هم
می پیچد و بجابجای از اطاق بیرون آمد و یراق رزم بر خود ترتیب داده و سوار شد و رفت در جائیکه میل و اسپیکر افتاده
بود برداشته از قلعه بیرون آمد دید صدای قیل و قال بلند است از سمتی صدای الله اکبر بلند شد و از سمت دیگر
ندای یا علی ولی الله یهودان محراب فریاد میکنند که بزنید این خداپرستان را زهراب که این را شنید در دامنه
کوه بگردش درآمد نعره علی ولی الله کشیده و بر قلب سپاه یهودان زد محراب شنید که آواز زهراب میآید خود را
بفرزند رسانید دید که فرزندش علی علی میگوید گفت ای فرزند مگر دیوانه شده و بنا کرد به پسرش فحش دادن
که زهراب عمودی بر فرقش زد که بخاک هلاک افتاد و بر قلب لشکر تا دمدمه صبح میزد و بسیاری کشته و باقی دیگر
بامان آمدند زهراب گفت امان از ایمان است خدا را ستایش کنید که من در حالت نزع بودم حکیمی مرا
شفا داد که تا جان در بدن دارم بفرموده او عمل میکنم و پدرم را کشتم اگر میخواهید رستگار شوید اسلام قبول
کنید جماعت یهود اسلام قبول کردند زهراب با اهل لشکر اسلام شده بقلعه آمدند و سعد و میرزنهار خان را
از بند درآورده و عذر از آنها خواستند القصه صد و پنجاه هزار لشکر جمع شده و کار رسانی خود را نمودند و
عنان عزیمت بخاور کشیدند اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون شهبال قهر کرده نشسته بود
نامه نوشته بهزار معذرت دوباره شهبال برگشت شب جمشید از ترس غم و خواب نرفت روز دیگر لشکر
صف کشیده و از لشکر جمشید ساحری بمیدان تاخته سوار را زد با حربه بدستش نهاد زد با علم ساحری

آواز داد که ای جماعت خداپرست امروز روزیست که داد جمشید را از شما بگیرم که ابوالمعجن بمیدان تاخته
آن ساحر بر ابوالمعجن حمله کرد که آتش او را گرفت ابوالمعجن دید که میتواند گریخت مالک بمیدان تاخته و از گرد راه رسیده
دست دراز کرده کمربند ساحر را گرفته و بر سر دست علم کرده در لشکر اسلام آمد دید سنگ شده بر زمین انداخته
آنجا امرا زاده فریاد برآورد که پیش از این مرا کشتید این مرتبه بصورت یار شید و سوار دم شده این دفعه کسی جرات نکرد
بمیدان آید جناب مولا خود بمیدان آمدند و دم ذوالفقار را بر چهره آن ساحر زدند که بجهنم واصل شد القصه
تا چهارده نفر خلفای ساحران بدست مولا کشته شدند بعد از بیست و دو هزار لشکر جادو و لشکر جمشید با لشکر اسلام
ریختند یکباره اسبان برانگیختند غبار از چرخ فلک بیختند بجوشید میدان جوش آورد دلیران
خونخواره شمشیر کشیدند و سوی نیزه و تیغ بردند دست فتادند بر دشمنان چون شکست القصه دلیران اسلام از صبح تا عصر دیگر
داد مردی دادند مولا دید در چادر کسی هم نمیرسد و تمام بدعوا مشغول اند مولا از عمرو احوال دلیران پرسیدند عمرو عرض کرد یا علی من
خبر ندارم اما از این سمت آواز ابوالمعجن را شنیدم و او را ندیدم جناب مولا دلدل را جهانیدند و خود را بابوالمعجن
رسانیدند وقتی رسیدند که ابوالمعجن از بسکه جدال کرده بود زخم بسیاری برداشته از پا در آمده و لشکر خارجی
بر او حمله میکردند مولا نعره الله اکبر کشیدند و آواز حیدری بگوشش ابوالمعجن رسید با زخمی که داشت برخواست
و دست بر تیغ و حمله بر دشمن نمود از ضعف در غلطید و بیهوش شد جناب مولا خود را رسانیدند و لشکر را متفرق
ساخته و سر ابوالمعجن را در کنار گرفته تا بهوش آمد ابوالمعجن را چشم بر آقای خود افتاد و سر را از کنارش بر زمین گذاشته
جناب مولا دستی بر اعضای ابوالمعجن کشیدند زخمهایش شفا یافته از جای برخاسته در برابر مولا ایستاد مولا فرمودند
از مالک چه خبر داری یا علی مالک را پیدا کنی تو دینی مالک برو تا من لشکر را جمع کنم ابوالمعجن گفت بدین مژده گر جان
فشانم رواست ابوالمعجن با مدارا سوار بر مرکب گردیده در جستجوی مالک روانه شد در بالای پشته برآمد دید مرغزاری
نمایان است و چادری بر سر پا نموده اند و چند قبه بر آن افراشته و آفتاب بر او تابیده ابوالمعجن آمد تا بحوالی چادر
رسید چشمه بنظر آورده با خود گفت میان آب رفته بدن خود را از خون صفا داده باشم از مرکب بزیر آمد
و رختهای خود را کنده داخل چشمه شده و سر و روی خود را صفا داده که یکدفعه دید از جانب چادر که نزدیک چشمه بود
دختری بیرون آمده دختر نگاه بر ابوالمعجن کرد ابوالمعجن هم نظر بر حسن دختر دل از دست داده با خود گفت باید من برادرم
مالک را پیدا کنم حال وقت نیست که دل بدست بدهم از آب بیرون آمد و رختهای خود را پوشیده
و مستغرق صد و چهارده پاره اسلحه رزم گردیده و تنگ زیر تنگ مرکب را کشیده و پا بحلقه رکاب گذارده
رو بجانب بیابان رفت که دختر عنان مرکب ابوالمعجن را گرفته گفت ای جوان بخاکپای همایون شما عرضی دارم
گفت بگو گفت میدانم که تو از سرهنگان خداپرستی دیشب خوابی دیدم و بعضی نشانها بمن داده اند

که در تو می‌بینم بگو نام تو چیست و بکجا میروی ابو المعجن گفت ترا چکار بگذار تا پی کار خود بروم دختر گفت با تو عرضی دارم
پادشاهان عالم آرزو دارند که ساعتی با انها اختلاط کنم حال تو نازنینی ابو المعجن پرسید تو کیستی دختر گفت
گلنام دختر اعیان وزیر مغربم ابو المعجن گفت بگو ببینم چه مطلب داری دختر گفت مطلب آنست که میخواهم مرا



بگیری که امشب در عالم خواب جمال دلارای ابو القاسم را دیدم و بلفظ مبارک خود عقد مرا بتو بسته با این نشان
که نام تو ابو المعجن است ترا پسر پادشاه مغرب میگویند مهر و محبت دختر بر دل ابو المعجن جا گرفت دختر گفت خیز
تا داخل چادر شویم و با هم صحبت بداریم ابو المعجن گفت حال جناب امیر مرا بدنبال مالک فرستاده باید لشکر را
پیدا کنم القصه با هم بیعت نمودند دختر داخل چادر گردیده ابو المعجن پی مالک روانه شد و در بیابان مرکب میتاخت
تا بکوهی رسید دید لشکر بسیاری هجوم آورده هر دم نعره یا علی بلند میشود که ابو المعجن صدای مالک اشتر را شناخت
دید جمعی ساحران دور مالک را گرفته از بسکه زخم برداشته دیگر قوت جدال ندارد که ابو المعجن از راه رسیده
با خود گفت که من اسم خود را علی بگذارم که از ترس علی گریخته باشند دیگر نه از ما باک ندارند و نعره از جگر بر
کشید که هر کس داند داند و هر کس نداند بگویم تا بداند منم العلی عمرو و عنتر را کشتم این صدا بگوش ساحران رسید
گفتند چاره علی را نمیتوانیم کرد و از معجزه اسم علی ایشان فرار کردند ابو المعجن مرکب رانده نزدیک مالک
آمد چون مالک را چشم بر ابو المعجن افتاد از هوش برفت ابو المعجن دید که اینقدر خون از مالک رفته که رمقی
ندارد در فکر و خیال بود که عمرو رسید نگاه کرد دید که مالک زخمدار و بیهوش است چون چنان دید با ابو المعجن
گفت باید فکر غذائی برای مالک کرد ابو المعجن از جا برخواسته سوار شد و بعمرو گفت تو در اینجا باش تا من بیایم

بلکه دوائی بجهت مالک آورده باشم عمر در بالین مالک مانده و ابو المعجن رفت بهوای پشت کوه بلکه غذائی از گله انعام یافت
باشد قدری راه آمد دید در بیابان باغیست تامینت درختان سیب سر از دیوار باغ بیرون آورده و سیبهای خوب
دارد ابو المعجن گفت قدری سیب خورده و چیده بجهت مالک برده باشم چند دانه خورده و چند دانه در جیب گذارده
و عنان مرکب را برگردانید که پیش مالک بیاید که یکبار چشمهای ابو المعجن سیاهی کرده از پشت مرکب بزمین افتاد
و بیهوش گردید چند کلمه از خارجی بشنو گفتند وقتی انسوار آمد و گفت من علی ع هم و حال آنکه علی نبود چرا که وضع علی ع
این نبود باز گردیدند بر سر مالک و عمرو رفتند تا شب شد لشکر دور آنها را گرفتند تا صبح متوجه بودند که آنها نگریزند
چون صبح شد لشکر از جا حرکت نموده و حمله کردند عمرو اینقدر کار کرده که هر که نزدیک میرسید از سنگ فلاخن دو میگردید
که مالک برخواست و نعره کشیده و دست بر کمر کرده و خود را بر لشکر انداخت که از ضعف افتاد و بیهوش شد
لشکر خارجی دور عمرو را گرفته عمرو رو بآسمان کرده در مناجات مشغول شد که قادر قدرت نما قدرت نما از بیابان
گرد شد عمرو بخیال آنکه آنها بت پرست میباشند گفت خدایا چه کنم که چشمش بر علم ماه پیکر آنها افتاد
و شناخت در سمت دیگر علمی افراشته در سایه علم جوانی برکرک سوار هنوز خطش نرسته از بناگوش بهر
عاشقان بر نقش سیه پوش در پیشاپیش علم عمرو دو پیکر را می کشیدند و در پشت سر آنها صد و پنجاه هزار لشکر به
جنگی نفیرها انداخته که گوش فلک را کر نموده عمرو از خوشحالی فریادی بر آورد که ای حرامزادهها پشت سر خود نگاه کنید
که اجل معلق پشت سر شما است لشکر خارجی دیدند که لشکر خدا پرست در رسیده گفتند شاید علی در اینجا باشد
همه رو بگریز نهادند لشکر اسلام رسیده و تیغ خونریز را کشیده بر جان خارجی افتادند بعضی کشته شده و بعضی گر
چون شام شد تمام دلیران دست از جنگ کشیده بسر وقت مالک آمدند دیدند از بسکه خون از او رفته رمقی برای او
نمانده عمرو ایشان را بر سر مالک گذارده و خود را بجناب مولا رسانید و خبر مالک را بجناب مولا داده اینرا داشته باش
چند کلمه از جناب مولا بشنو که چون دلیران جمع کرده و یورش بر بنه گاه جمشید بردند جمشید خود را به شهر کشید و لشکرش
شکست خورده در میان شهر طپیدند و دروازهای شهر را بستند و در برج و باروی حصار نشستند و مولا
با دلیران اسباب و طبل و خزینه جمشید را تمام جمع نموده و در برابر دروازه خیمه و خرگاه برسر پا کردند که عمرو از راه
رسید و خبر آمدن سعد و میر زنهار خان را با زهراب خان بعرض جناب مولا رسانید مولا بجهت مالک در تشویش
که قاصدی از مدینه رسید و نامه جناب پیغمبر را بدست جناب امیر داد جامه هم جناب پیغمبر رسانیده بودند که جبرئیل
بفرموده خداوند آورده بجهت زخم کاری که خوب نمیشود همین جامه را بروی از زخم میندازد خوب میشود جناب امیر آنجامه را
بعمرو داده که از برای مالک ببرد عمرو آنجامه را بر روی مالک انداخته همان ساعت مالک بهوش آمد که گویا هرگز زخم
نداشته برخواست دلیران نگاه بریال و کوپال مالک کرده خوشحال شدند لشکر را کوچ دادند و آمدند بلشکر اسلام

ملحق شدند و لشکر اسلام دور شهر خاور را چون نگین گرفتند و جمشید بقلعه داری مشغول بود مولا دیدند تمام یاران
هستند و ابو المعجن پیدا نیست مولا در تشویش شدند فرمودند باید ابو المعجن را پیدا کنید مالک از جای برخواست
و مرخصی از مولا گرفته بر مرکب سوار شد و برفت اما ابو المعجن وقتیکه بیهوش بود در بیابان داماد شهبال که نام او …
باشد و دختر شهبال او را یافته بر مرکب سوار کردند و رفتند رو بجانب حرمان شیروز و دختر شهبال بکوی ابو المعجن دلباز
شدند و گفتند که ای جوان خدا پرست ما را بفرزندی برسید اریم اگر این جوان بدست پدرم بیفتد او را هلاک میکند
القصه دختر شهبال بگریه نزد پدر رفت شهبال ابو المعجن را بدختر بخشید و روانه حرمان گردیدند ابو المعجن بهوش آمد و دید
و از او احوال پرسیدند که بگو ببینیم چکاره ای ابو المعجن گفت من پسر پادشاه مغربم فیروز گفت ما ترا از جنگ شهبال نجات
دادیم و التماس آن داریم که این تاج و تخت بتو تعلق داشته باشد چرا که اولادی نداریم ابو المعجن قبول کرده ما از مالک بشنو
که بجستجوی ابو المعجن در بیابان میگشت کوهی را بنظر در آورده روان شد و از کوه سرازیر شد شهری دید مرکب را نده
تا بحوالی آن شهر رسید داخل شد در گوشه میدان که در برابر قصر پادشاه بود فرود آمد و اسباب و مرکب خود را
در گوشه پنهان کرده مثل غریبان در آنجا نشست پادشاه نظرش بگوشه میدان افتاد دید جوانی نشسته که مانند ندارد
مالک دید که پادشاه داخل میدان شد و در طرف خانه خود میرفت در پشت سر او ابو المعجن را دید که بچه اساس است که با
او پادشاه است داخل خانه گردیدند و در بارگاه قرار گرفتند فیروز بفکر مالک افتاد و گفت بروید آن جوان که در گوشه
میدان ایستاده او را بیاورید چند فراش نزد او آمدند گفتند پادشاه ترا میخواهد مالک از جا برخواسته و عمود را
بدست گرفته روانه بارگاه شد ابو المعجن خواست برخیزد و مصافحه کند مالک بزبان عربی باو رسانید که جای
بنشین پادشاه نگاه کرد و دید جوانی است که مانند ندارد و بفرمود تا کرسی گذاردند مالک بر کرسی قرار گرفت از مالک
پرسید ای جوان چکاره و بکجا میروی گفت سیاحم و بشهرها میگردم ملکه بهاری خود را پیدا کنم و گفت
این جوان کیست که در پهلوی تو نشسته فیروز گفت این فرزند منست و اگر دست بربارک بر این شده دریای
خواهر و ار هم ... مالک گفت سبب ... فیروز گفت میخواهم فردا با فرزند من کشتی بگیری اگر او را انداختی چه
بگوئی اقرار میکنم مالک گفت عیبی ندارد مالک بزبان عربی رسانید که ای برادر چه خیال داری چند شبانه روز
است که دنبال تو میگردم ابو المعجن گفت امشب فکری میکنم وعده ما در گوشه میدان مالک بمنزل رفت و بعد
بهانه داخل خلوتخانه خود شد و خوابید چون پاسی از شب گذشت از جای برخواست و براق پوشید نزد
مالک آمد و هر دو سوار از دروازه بیرون آمدند از فیروز شنو چون ابو المعجن را ندید گفت معلوم است که آن جوان آمده
ابو المعجن را فریب داده همراه خود برد القصه باشاره فیروز شاه شصت هزار سپاه سوار شدند از عقب ایشان
آمدند اما آنها چند شبانه روز رفتند تا در بیابان لشکری دیدند از قضا پیاده از آن راه میرفت او را پرسیدند

این سپاه کیست پیاده گفت سپاه شهبال جادوست که در خاور از دست علی شکست خورده باز لشکر جمع میکند
مالک در تشویش شد که از پشت سر گرد شد ابوالمعجن مرکب در جلو انداخت دید فیروزشاه است با ابوالمعجن گفت میدانم قهر بر
که ترا اینجوان فریب داده اکنون با الجوان چه کنیم ابوالمعجن برگشته فیروز همانجا فرود آمد مالک و ابوالمعجن در میان ماندند
شب شده بود در خیال بودند که فردا چه شود فیروزشاه در چادر خلوت بخواب رفت در عالم خواب جناب پیغمبر را دید بفیروز
فرمود چه خیال داری گویا میخواهی ابوالمعجن را بگیری مگر اینها صاحب ندارند اگر میخواهی در دنیا روسفید باشی بیا مسلمان شو
فیروز گفت من شما را نمی شناسم فرمودند منم خاتم پیغمبران و پسر عمم علی میباشد فیروز در خواب محبت در دلش
جا کرده برخواست و سه وقت خدمت شهبال رفت آنهم بیدار شده و شهادتین میگفت فیروز پرسید چه میگوئی گفت
حال پیغمبر را در خواب دیدم و مسلمان شدم فیروز هم قصه خودش یاد آور شده بود و سه وقت مالک و ابوالمعجن آمدند بدست و پای
آنها افتادند و شهادتین گفتند و باهم نشسته بگفت و شنود بودند که لشکر فیروز هم آمدند فیروز در تشویش شد که اینها
از سهم بادیه دار شدند خواستند که هر چهار نفر سوار شوند و کناره کنند دیدند که لشکر هم شهادتین میگویند القصه در فکر
چاره شهبال بودند دختر شهبال گفت اینقدر کار کرده ام خواب بند را یاد گرفته ام اگر متفق باشید امشب علاج او را
میکنم القصه هر چهار نفر بلباس شهروی داخل اردوی شهبال شدند تا بر سر شهبال رسیدند دختر وردی خواند
با و همه خوابش برد از چادر بیرونش کشیدند هر چند حربه بر او زدند کارگر نشد آخر یک پایش را مالک و یک پایش را
ابوالمعجن گرفته او را از هم دریدند و بسه وقت خلیفه رفتند هر کدام را بیکوضعی بجهنم فرستادند چون صبح شد آمدند و همه
بیکبار آواز علی ولی الله بلند کردند لشکر جادو از جا برجستند دست بشمشیر بکرشته فیروز فریاد برآورد که هنوز هم شهبال
مرده ندیده اید گفته و دست بشمشیر و در میان لشکر شهبال افتادند از صبح تا ظهر جنگ میکردند بعضی کشته و بعضی الامان
مسلمان شدند و از آنها هم سی هزار جمع شدند و به لشکر فیروز ملحق شدند فیروز عیال را گذاشته خود با نود هزار لشکر
با یاران عنان عزیمت بجانب خاور کشیدند از آنجانب جناب مولا مالک را دنبال ابوالمعجن فرستادند و خود
با لشکر گران دور شهر را محاصره کردند و یک شبیخون در شهر خاور آوردند چون شهر در طلسم بود علاج نکردند جناب مولا
در فکر شدند که آیا چه سر است در چادر خلوت بخواب رفتند در عالم خواب جناب پیغمبر را دیدند که فرمودند جبرئیل
خبر داده که این شهر در طلسم است هر وقت که آهن ربا را خراب کنی شهر خاور هم خراب میشود جناب مولا از خواب بیدار
شدند صبح چند نفر امیر را برداشته بجانب آهن ربا روانه شدند تا بقعه رسیدند جناب مولا ذوالفقار کشیدند
و بر بقعه فرود آوردند که یکبار آواز رعد از بقعه بلند شد که ای بنده من چرا با خدای خود بی ادبی میکنی حضرت از این حرف
ملکدر شدند هر چند ذوالفقار را فرود میآوردند نمیبرید باز ذوالفقار را برداشته بجانب شهر آمدند و در فکر بودند که
دشت و بیابان گرد شد و از دل گرد پنجاه هزار سوار نمودار شدند و در پیشاپیش مالک و ابوالمعجن آمدند و لشکر



اسلام ملحق شدند و تمام شب در فکر بودند که چه نحو شهر را بگیرند که عمرو نزد جناب امیر عرض کرد که یا علی در عرصه حمزه نامداری کنام
مر قلعه کبیر بلکه یک میگفتند اگر امشب شهر را نگیرم مرا عمرو نگویند پس چند نفر کرد از اردم خندق وا داشته
و خود از گوشه کمند انداخته و از حصار سر از زیر شد و داخل شهر گردید و جام حضرت آدم را نیت کرد و بر سر ریخت خود را
بصورت بت پرستی کرده همه جا آمد تا بدر دروازه رسید دید ایشان همه در خوابند هر کدام را قدری داروی بیهوشی
ریخت ایشان را بخواب کرد دروازه را زمه بر بر برداشته پایه در را برید که در بعقب افتاده کردان بشهر ریختند و صدای
یا علی را بفلک رسانیدند که خبر از برای جمشید بردند که چه نشسته شهر را گرفتند جمشید خود را از دروازه دیگر بیرون
انداخته و در میمنه سنجی فرود آمده گفت ای یاران فکری بکنید یکی از آنها که جهان دیده بود از برای جمشید تمثالی آورده گفت
در تواریخ دیده ام که رستم را نتوانستند علاج کنند عاقبت او را در چاه انداختند حالا بیائید تا در این دل شب
چاه عمیقی بکنیم در زمین آن چاه را آن شمشیر بسیاری نصب کرده علیه از خود طلب نمائیم یعنی که مسلمان میشویم و او را در چاه
بیندازیم آنوقت علیم آشتیم تمامی نهار را میگیریم در آنشب چند چاه عمیقی کندند و ته چاه را حربه گذاردند چون صبح شد
قاصدی خدمت جناب مولا فرستادند که یا علی بیائید جمشید میخواهد اسلام قبول کند اما … روی آن ندارد بیاید چرا
که جرمی بسیار بشما کرده حضرت فرمودند تو برو که ما آمدیم فراش خبر برد که اینک جناب امیر رسید جمشید از راه مکر و حیله
سیصد سوار … پیشواز فرستاد حضرت با سه داران وارد اردوی جمشید شدند اما لشکر و کمین گاه گذاشته بودند
و تخت جمشید را نزدیک چاه نهاده بودند و تارک بودند که از دور نور ید الهی پیدا شد جمشید از جا برخواست از آنجائی
که چاه بود پیشواز جناب مولا رفته خود را بر رکاب دلدل مولا انداخته و خوش آمد بسیار نمود با مولا می آمدند تا نزدیک
چاه رسیدند اما دلدل چون نزدیک چاه رسید نمیرفت حضرت تازیانه بر دلدل آشنا کردند که دلدل گوشهای خود را
تو بانید و جست و خیز نموده خود را بر دم تخت جمشید بر زمین گرفت که دلدل با مولا در چاه فرو رفتند که یک مرتبه صدهزار
کس از کمینگاه در آمدند این خبر باردوی اسلام رسید که مولا را در چاه انداختند در فکر شدند که چکار کنند بعضی در فکر
گریز بودند که مالک و ابو المحجن شیبانی و سعد و باقی دلاوران ز جا در آمدند و خود را بقلب لشکر جمشید زدند ابراجل حمزه دبارا
مرکب بازیدن گرفت با بانگ نعره علی ولی الله از جگر کشیده عمود را بدست گرفته و خود را بر قلب لشکر زد اما جناب مولا
چون بچاه رسیدند همینکه خود را نگاه داشتند ته چاه نظر فرمودند چاه را پر از حربه دیدند خود را با دلدل بیکقوت
از چاه بیرون انداختند دیدند که جمشید در بالا ایستاده و میگوید کرم راست شد و تمام امیران جمشید از این
مقدمه خوشحال شدند که حضرت دست ید الهی بر کرده راست گذارده و یک نعره الله اکبر از دل بر کشیدند که
زلزله در زمین و آسمان انداختند و بسیاری از آن بیران … نعره حیدری جان را بمالک دوزخ سپردند صدای مولا
بگوش دلاوران رسید خاطر جمع شدند عنان مرکب را بسوی جمشید گردانیدند جمشید تاب نیاورده

رو بگریز نهاد اسباب او را اهل اسلام بیغما بردند عاقبت زن جمشید مسلمان شده و دختر جمشید که زن مالک باشد
بسیار خوشحال شد و تمام اهل شهر مسلمان شدند حضرت در فکر آهن باشند که چگونه او را خراب کنند فرمودند
تا منجنیق بساختند و سنگهای دو سه خرواری بر بالای منجنیق میبردند و با آهن را میزدند و صدای غریب و عجیب
بیرون میامد آخر هم علاج نشد آنشب را تا سحر در فکر بودند تا صبح او را خواب ربود در عالم خواب جناب پیغمبر فرمودند یا علی ع
جبرئیل مرا خبر داده که این بقعه طلسم حضرت سلیمان است و اینهم نشانی دارد در کمر بقعه سنگ سفیدی هست باید تیر
در میان آن سنگ زد تا بقعه و شهر هر دو خراب شود زیرا که شهر و بقعه هر دو بهم وصل است فردا باید با اهل خاور
بگوئی که تمام اسباب خود را بیرون برند و شهر را خالی کنند بعد هر کار که خواهی بکن چون مولا بیدار شدند ببارگاه
قرار گرفتند با میران فرمودند که باید شهر خالی بشود سه روز هم بمردم مهلت دادند بعد از سه روز در دامنه کوه مقام نمودند
لشکر در بلندی کوه ایستاده تماشای شهر خاور مینمودند و مستعد بودند که از نزد پروردگار وحی رسید و آیه کریمه
انا فتحنا آورد و عرض کرد یا علی این آیه را در عقب تیر ببند تا فتح مبین ترا باشد آنگاه آیه را در عقب تیر ببست ع
در مقابل آن سنگ طلسم ایستاده و تیر را در چله کمان گذاردند که بیک مرتبه تیر بر همان سنگ سفید آمد که صدای رعد
و برق برخواست و روز چون شب ظلمانی شد که تمام مردم بیهوش شدند چون بهوش آمدند دیدند دود سیاهی
از شهر بلند شده و بقعه آهن را از کمر قلم گردیده و در میان شهر خاور بر زمین آمده مردم خاور تا اینرا از جناب مولا دیدند
صدق آنها زیادتر شد فهمیدند که دین اسلام برحق است القصه جناب مولا داخل قلعه خرابه شدند دیدند دو عدد
صندوق بزرگ افتاده یکی سرخ و یکی سیاه مولا دیدند که از میان صندوق صدائی بر آمد که ای بنده من خانه
مرا خراب کردی هنوز دست از جانم بر نمیداری که حضرت در غضب شدند و صندوق را گشودند تمام مردم تماشا
میکردند که یک دیو سیاهی از صندوق بیرون آمد مولا فرمودند ای حرامزاده ترا چه حد اینکه دعوی خدائی بکنی و مردم را
از راه بیرون بری آنگاه کمر او را گرفته بکیکان داده باز در میان صندوق نهادند و بهوا انداختند که از نظر پنهان شد
تا بداستان او برسیم آنگاه سر صندوق سرخ را خواستند باز کنند که لوحی بنظر مولا آمد که نوشته بود یا علی این
صندوق جادو نیست که اگر او را بیرون بیاورید یک لب بر هم زدن عالم را سنگ میکند و حضرت سلیمان با هزار
مرارت او را در این صندوق در بند نموده مولا ذوالفقار کشیده چنان بر صندوق زدند که رعد و برق برخواست و
جهان تیره و تار گردید بعد پیرافعی را دیدند و اثری از آهن با باقی نماند آنگاه مولا با خلایق رو بشهر نهادند دیدند
خرابی بسیاری بشهر رسیده مولا فرمودند تا شهر را از نو ساختند و تمام اموال جمشید را بتصرف در آوردند
و مولا به بارگاه قرار گرفتند و فرمودند مردی میخواهم از جمشید خبری بیاورد که عمرو بخاک افتاد که یا علی مرا مرخص
نمائید که از جمشید خبری بیاورم القصه عمرو رفت به بیابان میدوید تا بکناره یائی رسید قلعه بنظر در

ماآورد

نور آورد و سپاه بسیار را دید که بر دور قلعه خیمه و خرگاه برپا کرده تغییر لباس کرده داخل اردو شد فهمید که لشکر جمشید است
جمشید با کوتوال قلعه نشسته و کباب و شراب و ملا عمرو را باز کرده بودند اما جمشید عمرو را دید که بصورت فراشی ایستاده
جمشید بکوتوال گفت که عمرو بصورت فراشی در فلانجا ایستاده اگر امشب اینجا بماند بهتر از آنکه هر شب سی هزار
تومان باج سبیل از من میگیرد هر امیری که بمدد من میآمد اول عمرو ریش او را میتراشید و مرا بجهت سی هزار تومان
کاری نداشت حال در اینجا حاضر است کوتوال گفت ای شهریار اینقدر تعریف شما نکن مرا عیاریست که او را کیوان
میگویند حال میفرستم که عمرو را زنده در خدمت شما بیاورد آواز داد که ای کیوان بیا مثل اجل معلق در بارگاه حاضر شد
جمشید طرفه عیاری را دید کوتوال گفت ای کیوان عمرو را از تو میخواهم جمشید گفت ای عیار پیشه اگر عمرو را از برای من بیاوری
هرچه خواسته باشی بتو میدهم کیوان گفت شنیده ام که در عهد حمزه صاحبقران عیاری بوده که او را عمرو می گفتند
و او هفتاد و دو شکل میشد جمشید گفت خانه اش خراب شود که خانه مرا خراب کرد کیوان نظر کرده دید یک فراش غریبی
در میان فراشان است رو بجمشید کرده گفت در میان فراشان چنین فراشی نداشتیم جمشید گفت از فراش
باشی بپرس از او پرسیدند گفت چنین فراشی نداشتیم آخر الامر گفت او را بگیرید او را گرفتند و چوب
میزدند هرچند میگفت من عمرو نیستم او را بیشتر میزدند عمرو دید کشته میشود یکمرتبه گفت زده زده دیدند مرده است
گفتند بلکه مکر کرده است او را شکنجه نمودند دیدند نفس او بالا نمیآید یقین کردند که مرده است او را برداشته بیرون
شهر بگودالی انداختند و از پی کار خود رفتند عمرو چشم باز نموده دید کسی نیست پا ندارد گفت خدایا من از تو
هزار سال عمر میخواهم جمشید زنده باشد و من زنده نباشم که هنوز با جمشید کار دارم در این گفتگو بود که مرد نورانی
پیدا شد گفت ای عمرو علی را در خاور گذاشتی آمدی خبر بری عمرو گفت پایم مجروح است نمیتوانم راه بروم گفت
پای تو عیبی ندارد برخیز عمرو برخواست دید پایش آزاری ندارد دامن او را گرفته گفت تو کیستی گفت من خضرم
و غایب شد عمرو گفت حیف از دستم بدر رفتی آنگاه خود را بصورت پیره مردی ساخته داخل اردوی جمشید
گردید بدکان آشپزی رسید زیر دیک او را آتش نموده آشپز دیگها را باو سپرده رفت کیوان عیار آنجا آمده
گفت ای پیر خوب عمرو را کشتم عمرو گفت خوب جان ما را خریدی آنگاه گفت اگر میل بقیمه داری بیاورم گفت
بیاور عمرو کفگیر را در میان دیک نموده قدری قیمه در دوری آورده بجای ادویه قدری مایه جوانمرگی در میان او ریخته پیش او گذاشت
کیوان بنا کرد بخوردن تا دید دهانش خشک نمود فهمید مکری کرده برخواست عمرو را بگیرد پایش بهم پیچیده
بزمین خورد عمرو سر او را بریده در زیر دیک گذارد و خود را بصورت کیوان نموده نزد جمشید آمده گفت عمرو را کشتم
حال با استراحت بخواب گفت ای پادشاه بوعده وفا کن گفت اگر عمرو را کشتی هرچه بخواهی میدهم گفت راست
میگوئی بفرموده جمشید زر بسیاری نثار عمرو نمودند و نمیدانستند که عمرو است چون شب شد ساقیان

نفرموده کوتوال بمجلس در آمد کوتوال را گفت میخواهم امشب ساقی شده زنگ را از دل جمشید بردارم
گفت بچشم و برخواست دستی بگردن شیشه و دستی بغبغب پیاله نموده و شروع کرد ببازی کردن هان آن بهین داروی بیهوشی
در شیشه کرده و دور داد و دیگر داد آن تنها خشکی نمود کوتوال رو بجمشید نمود که ای شهریار چرا شاخ داری جمشید گفت
ای زن جلب این چه حرف است و دست بخنجر کرده که او را بکشد پایش بهم پیچیده بر زمین خورد و تمام سرداران بیهوش
شدند آنگاه عمرو تمام را برهنه نموده آنچه یکفلوس می ارزید در پرده پیچیده و کاغذی نوشته بر کف جمشید چسبانید و رو بشهر



خاور آمد صبح جمشید از خواب برخواست دید برهنه است و بامیران نمود دید همه برهنه اند و کاغذی بر دست
خود دید نوشته که ای بیمروت پنداشتی که عمرو را کشتی باز بتو رحم کردم اما کیوان را کشتم و او را زیر دیگ آتش زدم اگر امروز
فردا اینقدر لشکر بر سرت بیاورم که راه گریز نداشته باشی جمشید رو بیاران کرده و گفت دیشب عمرو آمده اینکار
را کرده ما را مهلت نیست که شهر خاور را تصرف نمود و عمرو از سراغ جمشید روانه نمودند مولا جهت مالک و ابو المعجن بزم
عروسی چیده و هفت شبانه روز اسباب عیش و خرمی چیدند و روز هفتم عمرو پاشنه بر دروازه خاور تکانید و بخدمت
مولا آمد و آنچه گذشته بود همه را عرض کرد مولا لشکر ترتیب دادند و بسر وقت جمشید فرستادند اما جمشید بالای
کوشک بر آمد تماشا میکرد که از جانب خاور گرد شد و از میان گرد نشانه دویست هزار سوار نمودار شد و سردار
آنها خمار ابن خمار بود در رسید و لحظه نشد که باز علامت چهل هزار سپاه نمودار شد و فرود آمدند باز گرد شد
نشانه سی هزار لشکر و جلو سعد و میرزا نهار خان رسیدند جمشید دید که از عقب یکدیگر لشکر میآید و علمهای

ماه پیکر افراشته و از طرف دیگر علمهای اژدها پیکر صاحبقران و از طرف دیگر علم نصر من الله مالک بدست دارد و در سایه
علم نوید الله و ساطع بود و چپ و راست مالک و ابو المحجن ایستاده بودند و دور قلعه چون نگین انگشتر گرفتند جمشید این
مقدمه که دید تاج سرش برداشت و بر زمین زد و بکوتوال گفت حال خود را باین میاندازم بغیر این چاره نیست در این
سخن بودند که نامه مولا را بدست جمشید دادند نوشته بود ای جمشید دست از همه جا کوتاه شد حال اگر تاج و تخت را میخواهی
بیا اسلام قبول کن جمشید نامه را پیچید و زیر زانو نهاد و بقاصد گفت خودم بخدمت مولا میرسم اینخبر را بمولا دادند اما
چون جمشید اینجواب گفت بکوتوال گفت فکری بکن که دست بیعت بعلی میدهیم و راه هم از چهار طرف بر من بسته
بگو چه باید کرد امشب را مهلت دارم کوتوال گفت در این سمت دریا شهریست که پای تخت قهرمان ابن ناصرشاه
و صاحب سیصد هزار لشکر میباشد و در بارگاه و دلاوران چند هستند که در روز جنگ عمود چهار خروار را کار
میفرمایند شاید آنها علاجی نمایند در همانشب جمشید نامه نوشت که اول بنام بت بزرگ و باقی خدایان و بعد این
که جمشید میباشم بتوای قهرمان شاه پناه آورده ام بتو و تاج و تخت پادشاهیم را باختم و در کنار دریا بقلعه پناه بردم که
در وقت بخشش به یتیمی میدادم علی عرب فهمید که من در اینجا هستم لشکر کشید و دور قلعه را محاصره نموده آخر مردانگی
از برای چه روز خوبست و نامه را فرستاده و کشتی طلبیده نشسته رو بجانب شهر تمنا شد چون صبح شد دیدند
جمشید نیامد دلتنگ شدند و یورش بقلعه بردند کوتوال باستقبال بیرون آمده و بدست و پای مولا افتاد و از روی
صدق مسلمان شد و پیشکش بسیار بجهت مولا آوردند بعد مولا احوال جمشید را پرسید مقدمه را بمولا عرض کردند
حضرت فرمودند باید از عقب او برویم بفرموده مولا کشتی حاضر نمودند مولا بعد فرمودند که تو باید بجا و بر دوی و خزینه جمشید
بدست تو باشد و حرم مالک و ابو المحجن را متوجه باشی قبول نموده بجا در آمد مولا یک کشتی بمالک و یکی را با بو المحجن و
یکی به یزنهار امیر نهارخان و یکیرا بزهرا انجان و یکی به صیاف دادند و یک زورق جهت خود نگاه داشتند و دلدل و
قنبر را به صیاف سپردند و روان شدند سر بادبان بر سر باز دند سر پرده بر روی دریا زدند روان گشتند کشتی چه پرندها
چو خورشید تابنده بر روی آب کشتی مولا پیش میرفت و باقی از عقب روز چهارم باد مخالف برخواست و کشتیها را
از هم جدا نمود و هر یکرا بسمتی انداخته بیرا داشته باش چند کلمه از قهرمان بشنو که در بارگاه نشسته بود قاصدی
در رسید و نامه بقهرمان داد دید نوشته بود که از سمت مدینه علی عرب بسرم لشکر کشیده و ولایتم را خراب کرده
و بتکده اعظم و آهن بارا در هم شکسته و خودم هم در این زودی بخدمت میرسم که داد مرا از علی عرب گرفته باشی
قهرمان رو بامیران کرده گفت جمشید تاج و تخت را باخته کار سازی کنید تا امدادی بجمشید کنیم اما جمشید
بعد از چند روز بخشکی رسید از ملاح پرسید که این چه الکه میباشد گفت از قهرمان شاه است و از اینجا تا شهر چهار
میل راه است جمشید از انجا قاصدی فرستاد که اینک بخدمت میرسم قهرمان امیران را پیش واز

فرستاده جمشید را باعزاز داخل شهر کردند قهرمان با خود گفت که اساس او اینست سه هزار پادشاه در خدمت او
می ایستادند و چهار هزار امیر گرد نگش داشت الحال بصورت سوداگران داخل شهر شده القصه جمشید در بارگاه
قرار گرفته و لشکر علی عمرو تعینه نمود و قهرمان در پی جمعکردن لشکر شد اما چند کلمه از لشکر اسلام بشنو که چون کشتیها از هم پاشیده شد
از قضا کشتی ابو آجن در سمت شهر تمنا میرفت باندک مانی بخشکی رسید بیرون آمدند نزدیک شهر تمنا خیمه بر پا نمودند
خبر بقهرمان رسید حاکم کرد تا لشکر برابر لشکر اسلام خیمه بر سر پا نمودند آنشب طبل یا سیم قهرمان زدند و از آن سمت هم
نفر موده میر طبل زدند روز دیگر که آفتاب بر آمد دو لشکر صف کشیدند که قهرمان بمیدان تاخت فریاد بر آورد که ای علی
پنداشتی که اینجا هم شهر خاور است اگر روز اول جمشید بمن نامه نوشت کار او به اینجا نمی کشید مردی میخواهم که بمیدان
من بیاید و از ضرب شمشیر من بترسد مولا پیاده قدم بمیدان نهادند و فرمودند ای کافر امزاده چند سخن و بی نیازی قهرمان
نیزه حواله مولا نمود مولا بدو انگشت نیزه اش را گرفتند قهرمان بنا کرد بخندیدن گفت یا علی جمشید میگوید تو بسیار
پهلوان میباشی از ضرب یک نیزه ترسیدی مولا فرمودند اگر تو نیزه ات را از دست من ربودی من افتاده تو هستم
قهرمان نیزه را زیر بغل گرفته عنان مرکب را گردانید اینقدر قوت نمود که شاید بقوت خود یا مرکب نیزه را کنده باشد
نتوانست بحدیکه خون از دماغ خود و مرکب سر از زیر شد اصلا خم بازوی مولا نیامد بعد مولا نیزه قهرمان را مثل کسیکه موی
از روغن بکشد از چنگ او ربودند و انداختند قهرمان عمود را بر مولا حواله نمود مولا عمود را هم گرفته دور انداختند قهرمان
دست بر شمشیر نمود که مولا کمربندش را گرفته بجانب آسمان پرتاب نمود بعد از ساعتی معلق زنان فرود آمد مولا کمربندش را
گرفته فرمودند با خدا شناختن چگونه گفت یا علی اگر مرا بزرگی مسلمان نخواهم شد جناب مولا او را باز در هوا انداخته
و ذوالفقار بکمرش زدند که دو نیمه شد و رو بلشکر کفار نهادند که لشکر تمنا امان برخواست مولا فرمودند امان از ایمان
است تمامی بدست مولا مسلمان شدند جمشید هم لاعلاج مسلمان شد اما چند کلمه از میر عیاف بشنو و قنبر که کشتیها طوفانی
شده و منتشر شد میر عیاف کشتی خود را تنها دید ناخدا را طلبید و گفت این کوهی که در برابر پیدا شده چه مکان است
ناخدا نظر کرده کلاه خود را برداشته بر زمین زد میر عیاف پرسید مگر چه واقع شده ناخدا عرض کرد ای شهریار
خدا کشتی را بجائیکه خواهد برد گفت این کوه که در برابر پیدا که و مقام نره دیوان است و طلسم سلیمان است القصه آمدند تا
بساحل رسیدند مال و اسباب را از میان کشتی بیرون کشیدند بعد از ساعتی دیگر ده نره شیر و بار دوی آمدند از
اردو بتلاطم در آمده که دلدل سر راه بر شیران گرفت هر کدام را بیک لگد میکشت و بعضی را سر کنده که شیران
رو بگریز نهادند اینها داشته باش چند کلمه از مالک بشنو که چون کشتی طوفانی شده همان شب کشتی مالک در گرداب
افتاد تمام لشکر غرق شده مالک بر تخته پاره نشسته و از گرداب بیرون شد و چند روز در میان دریا میرفت
تا بدامنه کوهی رسید فرود آمده و در آنجا نشست تشنه و گرسنه که ناگاه از روی هوا پاره ابری نمودار شد

وبناخن خود مالک را گرفت با عمود او را به آسمان بر دانید او را شکسته باش از مولا بشنو که شهر تمنار را متصرف در آوردند و تمام
خزینه را بدست جمشید سپردند و با ابوالمحجن در زورقی نشسته بدریا آمدند و بجستجوی دلدل در آن میرفتند و شعاع آنکوه
و آفتاب بر هم افتاده که برق از آنکوه شراره میکشید القصه مولا خواستند که بدر روند که یادم راه مولا را حصار نکشیدند
مولا ذوالفقار را کشیدند بر کمران میلی زد که و همیشه رعد و صاعقه عالم را فرو گرفت بعد مولا خود را در تخته بلور دیدند چند کلمه از
ابوالمحجن بشنو که در کنار دریا ایستاده بود که لکه ابری پیدا شده میخواست که او را برباید ابوالمحجن دست بر تیغ و بر کمر او زد که
هلاک شد از قضا آمدند که مالک ربوده با او برابر رسید که مالک صدای ابوالمحجن را شنید همچنان که دیو او را به دست انداخت
هر دو شاخ او را گرفت تا هزار حیله خود را بزمین رسانید ابوالمحجن شمشیر کشیده خود را باو رسانید چنان بر گردنش زد که نصف
سر دیو بر دست مالک ماند القصه هر دو در زورق نشسته روانه شدند که باز دیو دیگر نمودار شده خواست مالک را برباید
که ابوالمحجن تیغ را بر دست دیو زد و قائم نمود دیو رو بگریز نهاد اما زورق آنها تا سه روز در میان دریا میرفت تا بساحل
رسیدند و هر دو از کشتی بیرون آمدند در دهنه کوه لشکر بسیاری دیدند خود را بآنها رسانیدند دیدند لشکری است
که جناب مولا دلدل را همراه آورده بودند و سردار آنها میر صیاف قنبر بود اما دلدل در میان ایستاده
و لاشه بسیاری از نره شیران افتاده فهمیدند که کار دلدل است اما میر صیاف دید که دو جوان از دریا بیرون
آمدند و بجانب دلدل میروند با خود گفت که مبادا دلدل را ببرند برخاست بجانب آنها روان شد
چون نزدیک یکدیگر رسیدند همدیگر را شناختند و همدیگر را در بغل گرفتند و از نشات از هم پرسیدند
که دیدند از دهنه کوه سیاه چند نره دیو میآیند و فریاد میکنند که ای آدمیزاد شما را بکجا میرسید که از چنگ ما
بیرون میروید و نفر از ما کشته اید و یکی را زخم زده اید ملالی بر سرتان بیاوریم که در داستانها بازگویند
یکی از دیوان پیش آمده کمر ابوالمحجن را گرفت که برباید مالک شمشیری بر کمرش زد که بدو نیم کرد
اما چند کلمه از جناب مولا بشنو که خود را در تخته کوه بلور دیدند که یک مرتبه بیست هزار نره دیو دور
مولا را گرفتند که مولا یک نعره الله اکبر از دل بر کشید که گفتی فلک را از هم بر درید
همه لشکر از نعره حیدری شده پرده از گوششان بکسری شده زهره آنها چو آب شده
آب از هیبت بوتراب صدای مولا بگوش ابوالمحجن نامدار و مالک رسید فرحناک شده و در برابر
دیوان صف کشیدند و دیوان دسته دسته از کوه سرازیر شدند ناگاه لشکری نمایان شده سردار آنها را ههلان شاه
زرین کلاه میگفتند که از اولاد شهبال شاهرخ بود نسبت بحضرت سلیمان میرسانید و کوه بلور در زمان حضرت
سلیمان بود و آنوقت تعلق بهلان زرین کلاه داشت و سمندون هزار دست بقوت بازو کوه بلور را از او گرفته
و هر سال هیلان از کوه قاف لشکر میاورد که علاج او را بکند نمیتوانست بعد که دانست علی نامی که خدا را یکتا میشناسد



ستایش میکنند اکنون لشکر کشیده و خاور را بسراسر گرفته اکنون قدم بکوه بلور نهاده هلال همین جهت با لشکر آمده که شاید
ولایت خود را بگیرد القصه دو سه دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند مولا دیدند که آنچه از نره دیوان باقی مانده تنوره
زنان بپای کوه میروند و ابو المحجن و مالک و قنبر و میمون در آنجا میباشند و میدانداری میکنند ناگاه عفریتی فریاد
برآورد که ایعلی قدم در کوه بلور بگذار که مرا در آسمان میجستم در زمین یافتم که انتقام جمشید و پادشاهان را از تو بگیرم این را
گفت و دار شمشاد را بسر پنجه گرفته سر از پرده داخل میدان گردیده و خواست که بر سر مولا زند که آن ید الهی



در زمین و آسمان دست او را گرفتند و فرمودند چگونه با شناختن خدا گفت قرار ندارم مولا او را بجانب هلال
انداخته که جگر دشمن خود را هلال در تماشا بود که عفریت از هوا معلق زنان بر پایه تخت او خورد که مثل فانوس در هم جمع گردیده
که چنین دیدند همه بر سر مولا هجوم آوردند و او را در میان گرفتند لشکر اسلام هم فرصت یافته بر لشکر عفریت زدند
اما چون پریزادان اهل اسلام را با دیوان در نبرد دیدند هلال حکم نمود تا آنها را بر شانه خود سوار کنند و بر نره دیوان
زنند القصه تا شام جنگ بود آخر امان از دیوان بلند شد مولا فرمودند امان از ایمان است تمامی مسلمان شدند
آنگاه مولا فرمودند آنچه اسباب سلیمانی بود بیاورند دیوان کلید قلعه‌ها را بدست مولا دادند مولا باتفاق هلال
در قلعه را باز نموده و داخل قلعه شدند آنچه جبه و جوشن که از حضرت سلیمان بود مولا همه را گرفته اما چند کلمه از طهماسب
بشنو که باو بگوشش رسانید که جماعت خدا پرست خاور را از جمشید گرفته اند و او گریخته بشهر تمنا پناه برده بقهرمان
با علی قهرمان را کشته اکنون قدم بکوه بلور نهاده با دیوان جنگ میکند پس بفرموده آنحضرت امرا زاده سیصد هزار
لشکر روانه شهر خاور شدند ناغافل در شهر ریخته خراب کردند و سعد را با حرمها اسیر نمودند و بجانب ساحل

نمودند



نمودند اما مولا که کوه بلور را بتصرف بلال دادند و بشهر تمنا آمدند و سپهر وزیر را انجا پادشاه نمودند و برکشتیها نشستند و بجانب
خاور نهادند چون بساحل رسیدند بعضی از آنها که از خاور گریخته بودند درمیان راه بمولا برخوردند و بپای او افتادند مولا
فرمودند چه خبر شده گفتند شما که خاور را بعدداد دیده بر ما بعدالت پادشاه بود چندی گذشت یکشب طهماسب شاه
غفلة بر سر ما ریخت تا آمدیم خود داری کنیم برج و باروی شهر را از ما گرفتند و کسی را نگذاشتند که از دروازه بیرون رود
قتل نمودند اهل اسلام را با حرم جمشید اسیر نمودند جمشید که این را شنید دستی بر سر زد و گفت ای وای ناموسم بدست نامحرم
افتاد پس مولا بشهر خاور آمدند دیدند که یک دیواری بر سر پا نگذاشتند چشمها گریان شد خصوص مالک و ابو المحجن که اسیر
داشتند اهل اسلام نفر مرده مولا بیرون شهر خیمه زدند مولا امیران را طلبیدند و جمشید نمودند که باید شهر را بسازی و
ودر اینجا پادشاه باشی و بمالک و ابو المحجن فرمودند که باید تدارک ساحل زمین را ببینند مالک عرض کرد یا علی تا حال از این سمت
کر از ما بینه خبری نداریم مولا فرمودند از اینجا تا ساحل چه قدر راه است جمشید عرض کرد یا علی اگر از خشکی بروید تا پای
تخت طهماسب صد فرسنگ راه میباشد و آبادانی نیست و هفت برج در این راه میباشد که از هر برجی تا برج دیگر چهارده
فرسنگ راه است و در هر برجی صد نفر کشیکچی گذاشته‌اند و اگر از دور لشکری ببینند طبلها را بنوازش در آورند و صدا
ببرج دیگر برسد و یکساعت خبر بطهماسب برسد القصه مولا با عمرو راه بیراه پیش گرفتند تا بشهر یم رسیدند لشکر بسیاری
دیدند که میرفتند تحقیقاً فهمیدند همان لشکریست که خاور را خراب کرده‌اند چون شب شد مولا بعمرو فرمودند که باید امشب
خود را با ایشان برسانیم و سخنی بگوش دلدل فرمودند و او را رها نمودند دلدل داخل اردو شد و یک شیهه کشید که تمام
اسبها بشیهه در آمدند دلدل بنا کرد اسبها را دندان گرفتن اسبان نیز افسارها را پاره کردند و بر یکدیگر زدند و خیمه‌ها را
برهم شکستند که حضرت نعره الله اکبر کشیدند و آواز مولا بگوش دلاوران رسید و عمرو از چهار جانب آواز میداد
که منم میر صیاف منم مالک و ابو المحجن بخیال اهل اردو رسید که شبیخون است همه برخواستند تیغ بر جان یکدیگر زدند
عمرو دلدل را گرفته بخدمت مولا آمد حضرت سوار شده رفتند و آن لشکر تا صبح یکدیگر را میکشتند چون روز شد یکدیگر را
کشته دیدند و کسیرا ندیدند باز اسیرها را برداشته بجانب شهر یم روانه شدند از ابو المحجن و مالک بشنو چون صبح شد
دیدند که دیشب مولا رفته‌اند آنها هم لشکر را برداشته بشهر یم روانه گردیدند و مولا بدروازه شهر یم رسیدند دروازه
بانان آمده عنان دلدل را گرفتند گفتند ای جوان چکاره فرمودند ما رسولیم و نزد طهماسب میرویم دروازه بانان گفتند
شما در اینجا باشید تا بپادشاه خبر کنیم فرمودند عیبی ندارد دروازه بانان خبر بطهماسب دادند که جوانی خداپرست
میخواهد خدمت شما برسد طهماسب گفت بیایند دروازه بانان آمده گفتند ای جوان بیائید مولا روان شدند
و سواره رفتند تا بپای تخت طهماسب طهماسب گفت ای جوان نام خود را بگو مولا فرمودند نامم حیدر رسالت
و قاصد جناب امیر میباشم پس نامه بدست طهماسب دادند دید که نوشته اول بنام انکه یکی نیست شریک

آن خالق بی‌نیاز و آن پاک مالک اول بنام خالق بیهمتا و بعد بنام رسول و بعد از من که عمرو باشم نزد تو ای طهماسب
بدانکه چون شهر خاور را خالی دیدی اسب خود را تاختی اگر میخواهی که از دم شمشیر من نجات یابی آنچه از خاور برده بده و خدا
را یگانه بدان و دست از بت پرستی بکش و گرنه آماده جنگ باش طهماسب نامه را بمولا داد عمرو گفت ای جوان لشکری که بخاور رفته هنوز نیامده
و سلمان هم نمیشوم هرچه خواهی بکن مولا عنان مرکب را برگردانید و از شهر بیرون آمدند ناگاه مالک و ابو المحجن با لشکر از گرد
رسیدند و نظر به مولا بچشمه که بر لب دریا بود فرود آمدند جاسوسان خبر بطهماسب دادند طهماسب بر بالای بلندی
آمده و تماشا میکرد و دید که تمام بیابان را لشکر گرفته طهماسب امر نمود که بیرون شهر خیمه و خرگاه بر سر پا کنند و نامه هم
بولایتها نوشت که علی عرب پا بممالک ما گذاشته بزودی خود را برسانید چون شب شد عمرو گفت طهماسب را باید گوشمالی
داد و دوی اوشیده و خود را بصورت قلندری ساخته به بارگاه آمد دید عجب جشنی دارند چند رباعی در شان طهماسب
گفت و او خوشش آمد در مجلس او را نشانیدند پس عمرو چنگ را بنوازش در آورد شاه گفت مرحبا مطرب هم هستی
عمرو گفت اگر مرخص کنی ساقی گری خوب هم بلدم گفت بیا ببینم چکاره عمرو از جا برخاسته دستی بگردن صراحی دستی
بغبغب پیاله را گرفته می را بگردش در آورد بازی مینمود و قدری مایه جوانمرگی در میان صراحی ریز نموده و هر یک را
یک پیاله چشانید و ایشان را خوب گرم نمود طهماسب و سرداران نمود که مست شدیم و در گوشه افتاد
تمام امیران هم بیهوش شدند عمرو گفت اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم تمامی را برهنه نمود و بنای دلاکی را گذاشت
بیکی ریش تراشید و بیکی نصف سبیل و بیکی ابرو چون طهماسب پادشاه بود کاری با او نداشت کاغذی نوشت
و بر کف دستش چسبانید و بارگاه را چون مسجد نموده بدوش کشیده و رو باردوی اسلام نهاده و کوله بار
خود را در گوشه پنهان نموده باز خود را بصورت فراشی کرده قدم باردوی طهماسب نهاد چون روز شد طهماسب
بهوش آمد بارگاه را ندید برچیده امیران برهنه و هر کدام بدردی مبتلا دید و بر کف دست خود کاغذی دید
که نوشته ای طهماسب بدانکه این کار عیار دهنه جلو پیغمبر و خادم علی عمران عمرو میباشم ای طهماسب
من کسی هستم که باج سبیل از پادشاهان گرفته‌ام و تخت انوشیروان را بباد فنا دادم و قتال شاه حصن الملک
را سوزانیدم و دولت او را بردم و از جمشید هر شبی سی هزار تومان باج سبیل میگرفتم تا آخر تاج شاهی را از او
گرفتم و آتش باد و بتکده اعظم را خراب کردم حالا اگر خواهی که تیغ بر پشت نگذارم باید بدین اسلام در آئی والا بلا
بر سرت بیاورم که در داستانها بگویند طهماسب که این را دید دستی بر سر زد و گفت وا دادا از دست عمرو که
مرا بی آبرو نمود از صدای طهماسب امیران بهوش آمدند و گفتند ملا این کار را کرده طهماسب کاغذ را
بایشان نمود همگی کینه عمرو را بر داشته در فکر بودند که قاصدی در رسید و نامه بطهماسب داد طهماسب
دید نوشته اول بنام بت بزرگ و خرکره کبود و دو نعره زر ماده و بعد از من که قرطاسم شنیده‌ام که علی عرب

لشکر

لشکر بساحل زمین کشیده اینک با لشکر گران رسیدم طهماسب وزیر دیگر ایمه انرا باستقبال او فرستاد اهل اسلام
تماشا میکردند که در کنار دریا گرد شد و از میان گرد دویست کلاله علم نشانه دویست هزار کس نمودار شد
و در پیشاپیش سگی قوی هیکل بر کرگی نشسته باعزاز تمام او را داخل اردو نمودند و در بارگاه قرار گرفتند ولی سخن
طهماسب این بود که امان از دست عمرو قرطاس گفت ای شهریار معلوم است ترسیده عیاری دارم که اگر عمرو در آسمان
باشد او را گرفته بخدمت بیاورد سالوس که اسم عمرو را شنید مثل اجل معلق حاضر شد و بپادشاه تعظیم نموده گفت
ای پادشاه چه اراده داری گفت ای عیار پیشه ایشان عربان دست شمشیر ندارند کارشان از دزدی پیش میرود
اگر تو عمرو را بگیری کار ما بر مراد است عیار گفت اگر امشب عمرو را بتو ندهم مرا سالوس نگویند تا چون نیمی از شب
عمرو از اردوی اسلام بیرون آمده و قدری راه رفت دید که سیاهی پیدا شد عمرو در گوشه پنهان شد و کمند انداخت
سالوس آمد بگذرد عمرو صدای خروس کرده سالوس برگشت که ببیند عمرو کمند را کشید که بپا رد و پشت بر زمین
خورد عمرو بر سینه اش نشست و خنجر را بر سینه او گذاشت و گفت اگر حرکت کنی بزمین میدوزمت آن بیچاره تن بقضا
داده عمرو او را برهنه نمود که ناگاه دست او بر چیزی خورد که مثل سیب گرد بود و بیلی بر او قرار داده بود عمرو او را جنبانید
که یکمرتبه دودی از حقه بلند شد که عمرو عطسه زده بیهوش شد سالوس بر سینه او نشسته گفت ای ناپاک حال
ترا زنده نخواهم گذاشت و شروع کرد عمرو را برهنه کردن که نظرش بخنجری افتاد خنجر را کشیده که ناگاه دودی
بیرون آمد بر دماغش خورد و بیهوش شد چون عمرو بهوش آمد دید سالوس بیهوش افتاده فهمید که
بیهوشی او از خنجر است انگاه سالوس را محکم بربست و لباس او را در بر خود کرده و جام حضرت آدم را بیت
کرده یکی را بر سر خود و یکی را بر سر سالوس بیخت و خشک عیاری را در دهان او گذاشته که نتواند حرف بزند
و او را مهار نموده و روانه شد آمد تا در برابر طهماسب بر خاک افتاد و گفت دیار چه طلب است قرطاس پدر سالوس
عمرو را آورده و رو بشاه کرده گفت قبله عالم اگر از این قبیل صد تا باشد عیار من میگیرم طهماسب از کینه که
داشت برخواست و گوشت بدن او را با خنجر میبرید عمرو دید که سالوس تمام میشود خشک عیاری را از دهان او
بیرون آورده سالوس بزبان آمد گفت ای پادشاه چه میکنی من سالوسم و او عمرو است عمرو دید که رسوا میشود
بدر رفت و یکه بیکه شد ایکه هستی نسیم صحرا گرد چون گردش نمیدهی بر گرد القصه سالوس را در بستر خوابانیدند
و جراحی آوردند تا شب شد قرطاس عرض کرد ای پادشاه چرا کمتری کف ما تا اصل را باسم من بزنند فردا سر دانم
و خدا پرستان القصه صدای طبل جنگ از اردوی طهماسب بلند شد و لشکر اسلام طبل اسکندری را بجوش
در آوردند و شمشیرها را تیز نمودند دیگر روز که این قهرمان سپهر همه کینه بگذاشت کشند بار مهر که اکب
ابر رخ کشیده نقاب علم بر سر کوه زد آفتاب چون صبح شد لشکر شمشیرها را بدست گرفته همراهی را

برابداری و هر گوشه را بصاحب توشه سپردند و سقایان سبیدا را آب پاشی نموده و قراشان چابک با دست سنگ و سفال میدان را برچیده و میدانرا چون کارگاه فلک آراسته و شمال ببید گرد میدانرا بر طرف نموده خورشید خاور بر چرخ جوشن دلیران تابیده و برق نیزه چشم دریای لشکر بمیدان کارزار بود که قرطاس مرکب بمیدان جهانید میمنه و میسره را گرم نموده و میان میدان ایستاده نعره بر آورد که ای خداپرستان خوش باشید اگر مردی میان شما هم میرسد قدم بمیدان گذارد و ضرب دست مردم ساحل زمین را به بیند که مالک نامدار بهره نموده حضرت حمزه هفصد سرا بعرصه کارزار کشیدند که ناگاه از پای علم نصر من الله مالک مرکب را بجولان در آورد زنجیر روی مالک در آن رزمگاه زمینش بلرزید پشت سپاه بیک حمله ان بر دل نامدار رسانید خود را بنزدیک او رسانید که گردن به بر دهن اسب نمود انگاه قرطاس جستن ملیمود چون چشم او بر جبروت مالک افتاد نزدیک بود که زهره اش آب شود و از هولی که داشت نیزه را حواله سینه مالک نمود که مالک نیزه فولاد را نیزه اش زد طعن اول و دویم بسیم تا صد طعن نیزه رد و بدل شد که مالک نیزه را بر پشت دست او گذارده و تکان داد که نیزه از دستش افتاد تا رفت بدست دیگر محافظت نماید که مالک نیزه اش را بزیر نیزه اش زد که بر هوا بلند گردید و فرود آمد که عمرو او را گرفته بر هم شکسته سر او را بمیان جلبندی نهاد که قرطاس را بدآمد دست بر شمشیر نموده بر مالک حمله آورد مالک پشت تیغ را بر دم تیغ او زد که چون آئینه حلب بر هم ریخت مالک دم تیغ را بر چشمه خورشید نگاه داشته دو دیدهٔ لشکر را خیره نمود قرطاس سپر بر سر کشید که مالک ید و حلقه رکاب بر آمده نعره یا علی از جگر بر کشید و چنان بر قبه سپر شش زد که سپر اسپر چون قالب پنیر دو هم شکافت و بر خود و نیم خود و عرقچین و زره و کاسه سر و میان دو ابرو و الف دماغ القصه و قتی خبر شدند که سر تیغ از تنگ مرکب او بدر رفت مرد و مرکب چهار پاره شدند و آفرین از هر دو سپاه بلند شد طهماسب اشاره نمود که نگذارید این جوان جان بدر برد که چند نفر از خویشان قرطاس بمیدان آمدند و دور مالک را گرفتند که لشکر اسلام هی بر مرکب زده خود را بمالک رسانیدند و پشت بهمداد یکدیگر از شمشیر و یکی را بنوک نیزه از مرکب بخاک افکندند و تا شام دسته بدسته میآمدند و کشته میشدند چون شب شد هر دو لشکر بآرامگاه خود رفتند بغیر موده طهماسب نعش قرطاس را بردند و در بستر خواب خوابیدند چون قدری از شب گذشت عمرو خود را بچادر قرطاس رسانید و اسبابیکه بچادر قرطاس بود همه را برچیده و خیمه را بیند اخت و دیرک چادر را بر پا گذاشت و ریسمانی بپای قرطاس بسته یکسر او را بر دیرک بسته داد و او را بکله آویزان نموده و اسبابرا برده در گوشه پنهان کرده و باز گشت چون صبح شد طهماسب امیرانرا برداشته بعنوان تعزیه داری آمدند دیدند که چادر بر سر پا نیست اما دو دیرک بر سر پا میباشند و لاشه قرطاس را با آنند و دیرک آویزان گردانند دنیا در نظرش تیره و تار گردید با خود گفت آیا اینکار که باشد که عمرو خود را بصورت فراشی نمود

[illegible]



نزد او آمد و گفت ای پادشاه میشنوی که بت بزرگ او را غضب نموده باشد طهماسب گفت راست میگوئی کسی را
که بت بزرگ غضب کند من هم او را غضب میکنم آنگاه آب دهان بر ریشش او انداخت با عمرو بصورت مرد
پیری شده نزد طهماسب آمده عرض کرد قبله عالم اینکار عمرو عیار است سه هنگی است که در دنیا کسی ندیده و بر دیرک
چادر نگاه کن چون طهماسب پیش رفت دید نوشته ای طهماسب قرطبان باید در دم مسلمان گردی اگر امراد
بیا و از خر شیطان فرود آی و مسلمان شو و گرنه بلائی بسرت بیاورم که در داستانها باز گویند طهماسب تاج
بر زمین زد و گفت امان از دست عمرو که باز عمرو گفت ای پادشاه این عمرو که من دیده ام ساعتی هفتاد شکل میشود
و کسی نمیتواند چاره بکند القصه طهماسب قدم ببارگاه گذاشت در خیال بود که چکار کند که در بارگاه خبر نمودند قاصد
رسید عمرو در گوشه ایستاده ملاحظه نمود که طهماسب نامه را خواند دید که جمهور روئین تن نوشته بود اول نام رب
بزرگ و بعد نام شصت و یکخدای کوچک و بزرگ بعد از من که جمهورم نزد تو ای طهماسب بدانکه شنیده ام علی عرب
لشکر بشهر هم کشیده و کار او بجائی رسیده که میخواهد تخت افراسیاب را صاحب شود تا امروز کسی جرأت نداشت
که لشکر بشهر هم بکشد اینک وارد خدمت میشوم با دریای لشکر طهماسب که این را شنید خوشحال شد گفت
چیزی باین قاصد بدهید هر کدام چیزی دادند و فرمود همه باستقبال رفتند اهل اسلام تماشا میکردند که از کنار
دریا گرد شد و از میان گرد چهارصد علم نمودار شد در جلو صف چتر شاهی افراشته و در سایه او یکنفر قرار گرفته
صورت چون بام آسیا و عمرو در میان آنها نظر نمود دید عیاری در جلو او هست که اگر بروی زند دیو از دایره
چرخ بیرون نهادی ولی مردم در امی شناسد با خود گفت سالوس را بجای خود رسانیدم امشب با این
مادر سگ چه خواهم کرد القصه جمهور با عزاز تمام داخل بارگاه شد و مقدم بر امیران نشست و طهماسب بنا کرد
بشکوه کردن که عمرو کاری بر سر ما آورده که نتوان گفت جمهور گفت شنیده ام که در ایام حمزه عیاری بود و نام
او عمرو طهماسب گفت خانه اش خراب شود که خانه مرا خراب کرده دیگر آنکه علی دو غلام هست یکی مالک
و یکی ابوالمعجن که از زهر چشم آنها دلاوران لشکر همه ترسیده اند از قضا سالوس هم از ناخوشی برخواسته بود
که جمهور فریاد بر آورد که آتش و طهماسب آنگاه بر اجل معلق افتاد جمهور گفت ای عیار پیشه امشب دو
غلام علی را از تو میخواهم در همان شب آتش سالوس را برداشته قدم باردوی اسلام گذاشت
و رفته آنها را بیهوش کرده و از اردوی اسلام بیرون آمدند و بخدمت طهماسب بردند و نظر نموده طهماسب
هر کدام را بزنجیر مقصد من بر پا و گوپال ایشان گذاشتند و در چادری پنهان کردند چون صبح شد هر دو
بهوش آمدند و خود را بزنجیر گران دیدند با خود گفتند آیا اینکار که باشد که آتش و سالوس بچادر
آمدند و از راه کینه با آنها فحش میدادند چون طهماسب خاطر جمع شد که مالک و ابوالمعجن بچنگ آمدند

طبل جنگ را بنوازش در آوردند لشکر اسلام بعضی در خواب و بعضی بیدار بودند که صدای طبل جنگ را شنیدند مولا
فرمودند کجاست مالک و ابوالمعجن رفتند بجا در آنها و آنها را ندیدند شیون از اهل اسلام بلند شد لشکر اسلام بصف نبرد
مولا صف کشیدند و از برای مالک و ابوالمعجن در تشویش بودند مولا فرمودند در تشویش نباشید امروز خودم بمیدان
میروم در این سخن بودند که جهودی بمیدان آمد و نعره کشید که ای گروه خداپرستان خوش باشد مولا خواستند
بمیدان بروند که از جانب خاور گرد شد و نشانه دویست هزار سوار نمودار شد در سایه علم حماد ابن حماد بود از
گرد راه رسید و فرود آمد که باز گرد شد زهرالجان هندی با امیر زنهار خان و سپاه خود رسیدند جهود در میدان
ایستاده بود و نگاه میکرد که پی در پی مدد از برای خداپرستان میرسد که باز گرد شد بلال زرین کلاه با سپاه
نره دیوان و پریزادان رسیدند چون طهماسب چشمش بر دیوان زهره خود را باخت و جهود مبارز مطلب بود
بخاطر جمعی که در بین تن است مولا قدم بمیدان نهادند و فرمودند چه غوغا داری گفت یا جوان باز و بگشاییم
یکباره مولا چنان ذوالفقار بر سرش زد که تنگ مرکب جستن نمود و هنوز آن حرامزاده حرف میزد و گفت یا علی ضرب
دست تو همین بود مولا فرمودند اگر شرط میکنی کلمه شهاده بگویی حکم میکنم بهمین طریق جوشش بخوری جهود گفت
یا علی چه کرده که مرا با اسلام تکلیف میکنی مولا فرمودند خود را حرکت بده جهود تا رفت که خود را حرکت بدهد که خود با مرکب
چهار پاره شد و در میدان افتاد طهماسب که این را دید قطع امیدش شده از راه ترس طبل بازگشت زدند و هر دو لشکر
بارگاه خود رفتند اما عمرو شب در طلب مالک و ابوالمعجن داخل اردوی طهماسب شد تا دم صبح میگردید خبری
از آنها نیافت نگاه در بیابان جایی رفته مالک و ابوالمعجن را دید آنها را برداشته از اردوی طهماسب بیرون آمدند چون روز
بود لشکر در مالک و ابوالمعجن را گرفتند چون اسلحه نداشتند که داد خود را بگیرند ناگاه دو نره دیو بدانجا رسیدند که بلال
بخلاصی آنها [illegible] دانند و بلال در بشانه دیوان سوار شدند و دار و شمشاد دیوان را گرفته و بر قلب آنها زدند هر تن
از فرود و سپاه [illegible] دار شمشاد در پنج شش نفر از زخم میکردند و تا اینکه لشکر را واپیندند و با جنگ پرخون داخل اردو شدند
که از جانب عربستان گرد شد و پیاده نمودار شد و آمد و بخدمت مولا زمین ادب بوسید و دید یکی بارگاهی
چو بینا سپهر کشیده سر فجر بر ماه و کله سراسر امیران زرین کمر نشسته بر صندلیهای زر زده تکیه شاهنشه کامیاب
چه بر طارم چارمین آفتاب جناب امیر نگاه کردند دیدند فتاح است که در عیاری نظیر ندارد حضرت فرمودند خبر عمرو
بدید که خوابیت آمده عمرو که این را شنید صورت را بر هم کشید داخل بارگاه شد امیران عمرو را چشم روشنی میگفتند
که همه دست از برایت آمده اما عمرو با خود میگفت بود که یکی آمده الا آنچه بید الکیم با هم بخوریم صورت با فتاح در هم کشیده و
بمصالحه نمودند فتاح نامه بدست مولا داد که سفینه نوشته بودند اول بنام خدا و بعد از من نبرد تو یا علی جبرئیل مرا خبر داد
که از جانب خاور بساحل زمین رفته اید یا علی این چه سفری بود تا کی چشم براه باشیم بعد مولا رو با ابوالمعجن نمودند

که چشم تو روشن که خداوند گوهری بتو عطا فرموده ابوالمعین از خوشحالی بخاک افتاد در این گفتگو بودند که صدای
طبل شادیانه بلند شد عمرو و قتاح بلباس مبدل داخل اردوی طهماسب شدند و خبر گرفته برگشتند و خبر آمدن
کلیم گوشان را بیاوردند اما ابوالمعین و طلب شده که سر راه کلیم گوشان برود مولا او را رخصت داده ابوالمعین
با قتاح روانه شدند اما عمرو یکه و تنها بطرف سپاه فرهاد میرفت دید از دور قاصدی میاید و بر فیلی سوار است
عمرو پیش رفته از او احوال پرسید فیل سوار گفت از جانب فرهاد خان میایم که احوالات طهماسب را پرسیده
باشم عمرو که این را شنید چماقی داشت گفت ای مرد نگاه کن ببین در عمر خود چیزی چنین دیده آنرا گرفته ملاحظه
نمود که بیک مرتبه سر چماق چرخی زد و دودی بیرون آمد و بر دماغ او خورد و بیهوش گردید و بیفتاد عمرو لباس او را
در بر خود کرده و کودالی کنده او را زنده بگور کرد و بر فیل او سوار شده داخل سپاه فرهاد خان شد سپاه را
آراسته دید خبر بفرهاد خان دادند که اینک قاصدی که بخدمت طهماسب فرستاده بودید رسید عمرو در بر
فرهاد خان تعظیم نمود که ای شهریار همینکه داخل اردوی طهماسب شدم دیدم اردو سیاه پوش شده فرهاد خان
گفت مگر چه خبر شده عمرو گفت داماد شاه قرطاس خان کشته شده و تمام امیران بارگاه بدست خداپرستان
کشته شدند فرهاد خان بارکانار طلبیده گفت ببینم آن تصویر را که ارغاو آورده اند عمرو نگاه کرد دید
طوماری را از هم گشوده که دوازده ذرع قد او بود در صدر طومار شکل شهریار را دید گوهاندام در بر
کلکون نمود و شمشیری دو سر در دست داشت فرهاد خان گفت این کیست که شمشیرش از خودش
بزرگ تر است گفتند علی میباشد که شمشیر دو سر دارد نگاه در پائین تصویر دو نفر دید که دست بسته
ایستاده بودند فرهاد خان پرسید اینها کیستند این جوان که ریشش ... دارد گفت مالک و ابوالمعین میباشند
فرهاد مالک را پسندیده گفت معلوم است که این جوان مرد است عمرو که این را شنید از اردوی فرهاد
بیرون آمد و داخل اردوی اسلام شد و مقدمه را بمولا عرض کرد مالک و طلب شده و سوار شده با عمرو روانه
اردوی فرهاد خان شدند اما ابوالمعین که با قتاح میرفت وقت غروب آفتاب داخل دره رسیدند قتاح گفت بلو
تا اگنار اردوی کلیم گوشان رسیده و بلباس مبدل داخل اردو شد بقدر چهار صد فیل را دید که هر کدام خرطوم
آنها شمشیری بسته بودند که هر وقت بار نزدیک شوند سر بدهند که با دلیران جنگ کنند قتاح برگشته
چگونگی را با ابوالمعین نقل نمود ابوالمعین صبر کرد تا روز روشن شد بقتاح گفت هر وقت که صدای مرا شنیدی
سواره بیا و عقب سر مرا بگیر اگر من گرفتار شوم تو مرکب را برداشته بدر میروی آنگاه دامن را بر کمر
بسته در جلو دره آمد و نعره کشید که تمام کوه بلرزه آمد کلیم گوشان گفتند این چه صدا بود خبر آوردند جوان خدا
پرستی جلو دره را گرفته القصه آنها دسته دسته جلو ابوالمعین آمدند و فیل مستی جلو ابوالمعین سر دادند که ابوالمعین

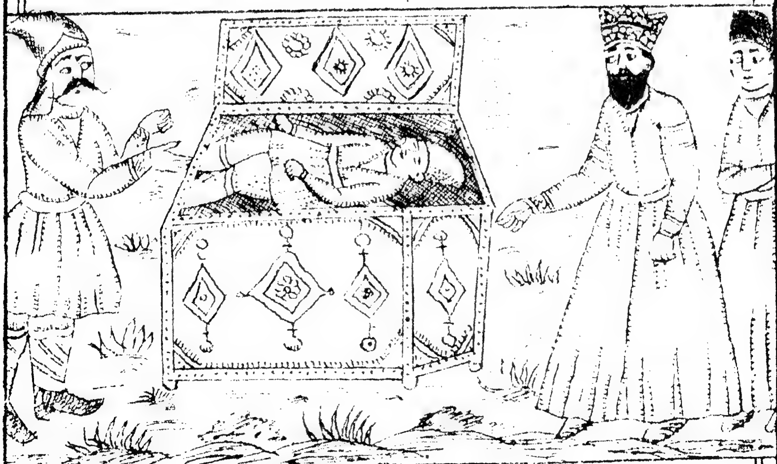
یاها راجعت نموده جستن کرد و خود را بر روی تخت فیل گرفت و برگشت با فیلان شروع کرد بجنگ کردن و دست
بشمشیر بایشان زد میرسد دست جهانسوز که دارد عدد تیت که همراه بر آن شعله آذر گیرد القصه تا شام میان کلیم
کوشان افتاده و هم خود و هم فیلش میکشتند چون شب شد عنان مرکب را برگردانیده داخل اردوی



اسلام شد و چهار فیل را بچهار میخ کشیده و بخدمت مولا آمد انچه گذشته بود همه را بمولا عرض کرد اما از مالک
بشنو با عمرو میرفتند تا بدره کوهی رسیدند عمرو بمالک گفت شما در اینجا باشید که گذر لشکر است و خود داخل
لشکر فرهاد خان شد از قضا آتش انجا بود عمرو را شناخته او را گرفته در میان صندوق نهاد و از فرهاد
خان رخصت گرفته فرهاد عمرو را از آنها گرفته پیش خود نگاه داشت و گفت شما مرخص شوید و آنشب لشکر کوچ داد
رو باردوی طهماسب نهادند چون روز شد فرهاد خان جوانی دید چون رستم بر مرکب سوار است و نیزه شصت منی
بر دست گرفته نظر کرد دید همانکه در طومار دیده مالک است بعرض نموده فرهاد لشکر صف کشیدند خود بعرصه کارزار
تاخته پرسید ایجوان چکاره گفت منم انکه آمده ام ترا بخدمت مولایم ببرم فرهاد خندید گفت تو همان مالک
هستی که در میدان نیزه شصت من فولاد را بکار میبری گفت بلی فرهاد گفت ایجوان فردا با تو نبرد میکنم اگر تو مرا
زمین زدی تا زنده ام حلقه بگوش توام اگر من ترا بر زمین زدم انچه میگویم بشنو مالک گفت عیبی ندارد اما
آتش و سالوس رفتند خدمت طهماسب و گفتند که ما عمرو را گرفتیم و فرهاد خان او را از ما گرفت و

و میآمدیم مالک را یکه و تنها دیدیم کلاهور این خبر را شنید با خود گفت باید تلافی نمایم اما مالک و فرهاد قرار دادند
که هرکدام بر زمین خوردند غلامی یکدیگر را اختیار کنند القصه از سؤال و جواب فارغ شدند دست بر نیزه جان ستان زدند
القصه صدای جرق جرق نیزه هر دو سپاه را ز بلند شد با قصد طعن نیزه رد و بدل شد فرهاد رو بمالک کرد
و گفت نگاه کن که کلاهور بید [illegible] من آمده [illegible] من دویست و پنجاه هزار لشکر دارم و تو تنها میباشی اگر ترا بگیرم
خواهند گفت فرهاد با لشکر و سپاه با مالک دعوا کرده و گفت وعده من و تو در جائیکه نزد یک [illegible] مولا هم باشند
مالک را خوش آمد بعد فرهاد گفت ترا حس نیستی که با لشکر خود بروی روز جنگ است نه روز راستی کلاهور
بدبخت آمده [illegible] گفت [illegible] بدام افتاده چرا رها میکنی فرهاد گفت بتو کاری نیست کلاهور کینه مالک
و فرهاد را بر سینه گرفته و گفت با فرهاد با شتلم برایم حریف [illegible] شوم باید مکری کرد در همانجا نزد فرهاد خان
فرود آمد و [illegible] گفت [illegible] داروی فرهاد خان میروم باید تمام را دو چکه پاشید و غلامی داشت محرم
راز او بود گفت هر جا که طعام با داروی فرهاد میآوری داروی بیهوشی بزنی او قبول نموده و بعد بفرموده
فرهاد سفره آوردند اول سفره را پیش کلاهور انداختند اشاره کرد که سفره را پیش مالک و فرهاد بیندازند و گفت
امشب مهمان میشوم و شما هم مهمان من [illegible] شروع کردند بخوردن مالک چند لقمه برداشت دید که
دهانش خشکی میکند کاسه [illegible] شیره را برسر کشیده دید بدتر شد فهمید که داروی بیهوشی داشت بفرهاد
گفت که ای نامرد کار خود را کردی و نامردی مرا گرفتی گفت چه روی داده مالک گفت یکجا نامردی و یکجا
ادعای مردانگی میکنی فرهاد فهمید که کار کلاهور است برخواست که نزد او رود پایش بهم پیچیده بر زمین خورد
کلاهور دستهای مالک را بسته و او را روانه اردوی طهماسب نمود و فتاح مشغول دونکی بود دید که کلاهور
مالک را میبرد این خبر را بمولا رسانید ابو محجن را بر سر راه آنها فرستاد از اردوی طهماسب خبردار شدند که کلاهور
مالک را گرفته و ابو محجن بر سر راه آنها رفته طهماسب نیز امیری با لشکر بسیاری بر سر راه او فرستاده که باز
پس صیاف و میر نهار خان بجنگ ابو محجن رفتند اما از فرهاد بشنو که عطسه کشید بهوش آمد مالک را ندید از یاران
پرسید گفتند کلاهور او را بدر برده فرهاد سوار شده گفت شما از عقب بیائید و خود قدم باردوی طهماسب نهاد
وقتی رسید که لشکر اسلام صف بسته بودند و مالک را باردوی طهماسب بردند اما فرهاد داخل اردوی طهماسب
شد مالک را دید دست بسته پیش طهماسب نگاه داشته اند تمام امیران تعظیم فرهاد برخواستند و او در
بارگاه قرار گرفت بعد از خوش آمد بسیار طهماسب را گفت چه فکر داری گفت میخواهم این جوان خداپرست را
بقتل برسانم فرهاد گفت من با این جوان قراری داده ام تا ببینیم مابعد چه شود القصه مالک را بهزار حیله از چنگ
آنها خلاص نموده باردوی اسلام فرستاد و خود قدم ببارگاه نهاد امشب را باسم فرهاد خان طبل زدند

و چون آفتاب عالمتاب نور خود منور گردانید دو لشکر روبهم نمودند همه مرزبان روبرو سر بسر همه آهنین تن و فولاد سر
نقیبان لشکر شمشیرهای مرصع در دست گرفته براهی برابر سپردند و سنگ و سوفار میدان را جمع کرده آراستند
و چشم دلاوران بعرصه میدان بود که عمرو شصت من فرهاد را بمیدان کشیدند از لشکر اسلام عمرو مقصد من مالک را
که فرهاد راهی بر مکث زده و یک نعره کشید که ای مالک خوش باشد بیا تا نبرد دلیران ببینیم درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم فیروزمندی کراست درین دشت پست و بلندی کراست چنان چون سخن گوش مالک رسید خروش از
جگرگاه دل برکشید بزیر آمد و تنگ اسبش ببست چو شیر عرینی بمرکب نشست بیک حمله آن مالک نامدار رسانید
خود را بنزد سوار القصه مالک بمیدان تاخت و نیزه بر سینه یکدیگر راست نمودند تا نیزه ها ریز ریز شد چون دست
فرهاد از نیزه خالی شد عمود را برداشته سه ضرب بر قبه سپر مالک زد او هم سه ضرب زد از عمود هم مرادی حاصل
نشد بدور انداختند و از مرکبان بزیر آمده دامن زره را چون طومار بهم پیچیدند و بر کمر استوار نمودند دویدند
بر هم چو پیلان مست فکندند خرطوم با هر دو دست بعد بکشتی گرفتن مشغول شدند اینقدر طول کشید که دل هر دو دریای
لشکر تنگ آمد که یک مرتبه مالک نامدار سر بر سینه فرهاد گذاشته او را پانصد قدم بعقب برد و فرو کشید هر دو زانوی
او بزمین نقش بست و نعره الله اکبر از جگر برکشید و قد و قامت او را از جای کنده بر سر دست علم نمود و او را بدور میدان
گردانید و همچو است بر زمین زد که فرهاد دستی بر شانه مالک زد و گفت مرحبا نشان مردی داری مالک او را بر زمین
گذاشت آنگاه فرهاد قدم بجا در گذارد طهماسب حکم نمود که عمرو را بیاورید آتش صندوق را بر زمین گذارد



چون سر صندوق را باز نمودند دیدند که عمرو خشک شده و بوی گندیده از صندوق بیرون میآید طهماسب

گفت عمرو



گفت عمرو اینست که همه اینکارها میکرد تماشا کنید بعضی گفتند او عیاری میکند طهماسب دید که آب از
که از گوشه چشم او آمده خشک گردیده و چشمهایش بگودی افتاده بمردن او یقین کردند و او را در گوشه انداختند
و از پی کار خود رفتند عمرو برخواسته بلباس بدل داخل اردوی طهماسب شد بدر بارگاه رسید قاصد برادید
که نامه بدست طهماسب داد و مضمون نامه اینکه جمشید نوشته بود ای طهماسب بدانکه من از ترس مسلمانان
شده ام و الحال صد هزار لشکر برداشته بعنوان کمک علی میآیم تو پادشاه و منهم پادشاه شانه بر شانه هم میدهیم
و علی را از میان بر میداریم عمرو که این را شنید بیرون آمده و از راه هفت میل بجلو جمشید رفت از قضا بلشکر
جمشید برخورد و جام حضرت آدم را فتیله نموده بر سر خود ریخته و بصورت بت لات شد بر سر راه جمشید آمد
جمشید دید که پیرمردی میآید او را احضار نموده پرسید از کجا می آئی گفت از بتکده اعظم میآیم و با آهن بامیروم
جمشید گفت علی کجاست عمرو گفت مکانش هست جمشید گفت ای پیره مرد سراغ آب داری که لشکر
از تشنگی بهلاکت رسیدند عمرو گفت از دنبال من بیائید تا شما را آب برسانم لشکر از عقب او رفتند
آنها را از راه بیرون کرده و دو شبانه روز سرگردان نمود لشکر از تشنگی بهلاکت رسیدند جمشید گفت ای پیر
این آب در کجاست ما را بکجا میبری گفت قربانت نزدیک است و تا شام آنها را میبرد تا در مکان گودی فرود
آمدند تمامی خسته و مانده و بسیاری بهلاکت رسیده بودند و سر را بجای پا گذاشتند عمرو سر وقت آنها رفت
رفت و همه را بیهوش و برهنه نمود و جمشید را ریش و سبیل تراشیده و پرده را بدوش کشیده تا صبح خود را
بلشکر اسلام رسانید جمشید که بهوش آمد خود را برهنه و ریش تراشیده دید با خود گفت چگونه بایران
بسوی طهماسب بروم و از دست عمرو چه خاک بر سر کنم بازیچه بود که بسر شد القصه بسیاری از لشکر مردند و اهل
شدند تا بشهر رسیدند اهل اسلام دیدند که از راه خاور گرد شد گفتند آیا این گروه که باشند عمرو گفت
جمشید است بکمک طهماسب میآید مولا فرمودند تو چه میدانی عمرو گفت در بارگاه طهماسب بودم که نامه
را بطهماسب دادند و جمشید نوشته بود که صد هزار لشکر جمع کرده ام بعنوان اینکه بمدد علی میآیم اما بمدد تو
میآیم تا داد خود و ترا از علی بگیرم اهل اسلام در تعجب بودند فرهاد خان بطهماسب عرض کرد که این همان جمشید است
که تمام خاور بدست او بود و سه هزار پادشاه در برابر او ایستاده بودند طهماسب گفت از آتش همین است
که منهم میسوزم فرهاد خان گفت علی غریب بساحل میآمد تو میدان را خالی دیده و لشکر فرستاده خاور را خراب
کردی علی بهمین جهت لشکر بسر تو کشیده طهماسب گفت ای حرامزاده تو قابلیت آنداری که با من مدعی شوی و
فحش بسیاری بفرهاد داد فرهاد در بد آمد از جا برخواست و رو بطهماسب نهاد که کلاه او را از جا برخواست و
گفت ای فرهاد مالک اگر قدم پادشاهی خواست او را بکشد نگذاشتی که فرهاد دست از طهماسب برداشته



دختر گفت خاطرجمع دار فتاح پاشنه پاپوشش را بالا کشیده و کبوتروار آمد تا بکنار دریا رسید دید زورقی
نشسته روان گردید از ملک و ابو محجن بشنو که بجانب فراق روانه شدند میآمدند تا بحوالی شهر رسیدند
و در کاروانسرائی فرود آمدند چون روز دیگر شد مستغرق آلات حرب گردیدند و بیرون آمدند
گذارشان بجائی افتاد که از یک خانه صدای یا علی یا علی بلند است فهمیدند که اسیران در اینجا میباشند
ملک در زندان را باز نموده چون چشم اسیران بر ملک افتاد همه یکباره فریاد یا علیا برآوردند آنها را
مرخص نموده و بعد خود را بدکان سمساری رسانیده و در دکان را شکسته هر چه که حربه بود برداشتند
و بر سر میدان جمع شدند عمرو باقی دلیران هر کدام نعره کشیدند و در میان شهر افتادند و بکشتن گرفتند
القصه از صبح تا شام در شهر دعوا بود میزدند و میکشتند تا خاهر طهماسب دستگیر شد و اهل شهر مسلمان شدند
خواهر طهماسب هم از راه مکر مسلمان شد و ملک ابو محجن را در شهر پادشاه کرده با خواهر طهماسب بجانب
حصن برنج در زورقی نشسته روانه شدند تا سه شبانه روز کشتی میراندند و هر شب ملک میدید
در دامنه کوه دوازده مشعل سوزان پیدا میشود ملک از خاهر پرسید که این مشعلها چه چیز است خاهر
گفت این چیزها بسیار است و اینکوه را طلسم کرده اند القصه تا صبح بدامنه کوه رسیدند ملک گفت
باید این طلسم را تماشا کنم قدم در کوه نهاده هر چه رفت بجائی نرسید برگشت که بکشتی نشیند راه را
گم کرده و سرگردان ماند از خواهر طهماسب بشنو چون دید که ملک برنگشت بملازمان خود گفت عمرو را گرفته
چوب بادی زدند و او را حبس نمودند و عنان کشتی را بجانب حصن برنج سر دادند و رفتند اما از
ملک بشنو که از کوهی بالا رفته در دهنه کوه بقعه دید و پیری آنجا نشسته که محاسن تا حقه ناف
پوشیده نشسته و پاها را بالای یکدیگر نهاده ملک فهمید در ایام جوانی دلاوری بوده بر او سلام کرد
پیر گفت ای جوان برای چه اینجا آمدی و خود را در بلا انداختی ملک گفت گرسنه ام چیزی داری
بیاور پیر برخواسته سفره پیش ملک گذاشت ملک شروع کرد بخوردن طعام بعد پرسید ای جوانمرد
اینجا چه میکنی پیر گفت ای جوان بسن تو بودم رستم انتظر نداشتم هوس کردم که بیایم طلسم را
بشکنم و دولت را ببرم اینجا در طلسم افتادم و بسیاری از دلاوران و پادشاهان از دست او در
بند اند و هر یک بصورت حیوانی گرده و در دامنه کوه سر داده چونکه من بهتر از آنها بودم خواهش کرد
که با او نزدیکی کنم من از جان خود ترسیدم با و نزدیکی کردم و هر وقت نزدیکی میکنیم تمام استخوانم
بسوزش میاید اگر خواهی تو این چهار روزه عمر بتو بد نگذرد قبول کن و گرنه اختیار داری اینرا
گفت و رفت ملک دید که پیر افعی پیدا شد و لب بالایش بر دماغ چسپیده و لب پائینش بنافش

تاریخ

آمده پیش مالک ایستاده و موهای تنش چون نیش عقرب گزنده القصه آمد در پهلوی مالک نشسته و دست
در گردن او انداخته گفت فدایت شوم کام مرا برآور مالک را بد آمد از جا برخواست با خود گفت همین
عمود را بر فرقش میزنم عمود را برداشته بجانب او آمد ساحر گفت ای جوان چه فکر داری مالک گفت
این کیست از عقب میاید پس برگشت که مالک عمود را بلند کرده که بر فرق او زند که جادو غیب شد و القصه
بچرخ در آمد مالک خود را بر سر میلی دید که از نیزه است تو را بر زمین زد استخوانش خورد میشد و از چهار
طرف آتش زبانه میکشید و از ترس سر بزیر انداخته و در میان آتش جادو پیدا شده گفت ای بیچاره
مرا بکشتی دیدی که چه در دست بلا شدی اگر خواهش مرا بجا میآوری خوب وگرنه تا دامن حشر گرفتاری
این گفت و غیب شد اما از جناب مولا بشنو که با میر صیاف و قنبر در کشتی نشسته و آب شناس که در ظاهر
مسلمان و در باطن کافر بود آمد و نفر را در یک کشتی نشانیده و بگردابی رسیده و از آن گرداب نهنگی سر بدر
آنجا رجی کشتی خود را عقب کشید و کشتی مولا را در پیش انداخت از معجزه مولا کشتی آب شناس را نهنگ
فرو برده باز بجانب کشتی مولا آمد که میر صیاف تیری در چله کمان بر چشم نهنگ زد که نهنگ سر بزیر آب
برد بعد از ساعتی سر برآورد و بقدر مناری بلند گشت که باز میر صیاف تیری دیگر بان چشمش زد که کور شد
و سر بزیر آب فرو برد بعد از ساعتی سر برآورد و خود را در میان کشتی و در هم شکست مولا و میر صیاف و قنبر
و دلدل در آب افتادند قنبر دلدل را بغل گرفت و میر صیاف دم دلدل را و مولا بعلم امامت شنا کرده
برفتن تا بخشکی رسیدند از قضا دیدند کشتی نمودار شد و بخشکی در آمدند تخمیناً صد نفر کیباشند که از
ترس دلیران اسلام از شهر بم گریخته بودند که میر صیاف سر راه بر آنها گرفته و آنها را نزد حضرت آورد
و بدست مولا مسلمان شدند و باز بکشتی نشسته بلد راه مولا شدند و بجانب شهر برنج رفتند مولا
از تعریف شهر پرسیدند گفتند که حصن برنج را در همین دریا ساخته اند و خزینه طهماسب همانجا است
از روزی که این شهر بنا شد کسی بقوت بازو نگرفته و این شهر طلسم بند است و علامت طلسم بند
او اینست که میلی ساخته اند و آئینه در آنجا قرار داده اند که مثل آفتاب گردش میکند و بهر طرف که میرود
آن میل کشتی را بجانب شهر میکشد و هر چند خواسته باشند براه دیگر برند نتوانند طهماسب آنجا را
لنگر خانه کرده چرا که این میل بار را بجا میآورد و مالش را بیغما میبرد در این گفتگو بودند که آن میل
مولا آمده و باندک زمانی بخشکی رسیدند و بیرون آمدند و خیمه بر سر پا نمودند که از جانب یک کشتی
در برابر مولا فرود آمد خبر بطهماسب دادند که دو کشتی از ناو بیرون آمده و در حوالی شهر خیمه برپا
نموده اند ملازمان او فرستاد که آنها را بیاورد و ملازمان طهماسب میان سوداگران آمدند



که مال آنها را ببرند بضرب ده مولا بعیاف و قنبر رفتند و مال زوار زده از قافله بیرون کردند ملازمان
رفته خبر بطهماسب دادند که ما رفتیم که سوار گران بیاوریم علی عرب نگذاشت طهماسب که این را شنید
دنیا در نظرش تیره و تار گردید از قضا جمشید با او آمده بود حکم کرد تا او را زیر چوب انداختند و گفت ای حرامزاده
من از آتش تو میسوزم تو کجا مسلمان میشوی ترا حاکم میکنند باز حرامزادگی بر میگردی و ولایت
خراب میکنی و عداوت راسخت میگردانی و ولایتم را آتش زدی آنگاه حکم کرد تا او را در بند کردند و پنجاه
هزار لشکر برداشته آمدند در برابر مولا صف کشیدند جناب مولا نیز برخاسته سوار دلدل شدند یکه
و تنها در میدان ایستادند و چند نفر از دلاوران طهماسب بمیدان آمدند و از دم ذوالفقار کشته شدند
طهماسب با خود گفت حالا فرصت است تنها میباشد و سپاهی همراه ندارد بهتر آنکه جنگ مغلوبه شود و او را
بگیرم و نهیب بلشکر داد که همه از جا حرکت کردند و مولا را در میان گرفتند مولا ذوالفقار کشیده یکحمله



روی لشکر را برگردانید طهماسب خود را بشهر انداخته دروازه ها را بستند قافله باشی که این قوت
و شجاعت را که از مولا دیدند همگی بدست مولا مسلمان شدند و ملحق بلشکر مولا گردیدند و از جا حرکت
کرده بدر دروازه فرود آمدند چون شب شد طهماسب با خود فکر کرد که اگر اینجا بمانم قوت برابری با علی ندارم
القصه در شب یاران خود را برداشته از دروازه دیگر بدر رفت تا بکنار دریا رسید و کشتی برای

خود و چند کشتی

نمود و چند کشتی دیگر را پر کرده بدریا انداختند و روی بجانب حصار نهادند روز دیگر مولا سواره رو بدروازه
آمدند و از خندق پل گذشتند و حلقه دروازه را گرفته یک تکان دادند که شکست و بدور افتاد آنگاه اهل اسلام
بشهر ریختند و بعضی را کشتند و بعضی ایمان آوردند و تمام شهر مسلمان شدند و سعد را با یاران نجات دادند
از خواهر طهماسب بشنو که بحصن برنج آمده تا آنکه بکشتی رسیدند بسیار خوشحال شده که نزد برادر میروم و عمرو را
بدست او میدهم که بخون او تشنه است که ناگاه صدای اذان بگوش او رسید خوشحال شد و قبیه تماشا
میکرد که قافله میآید چشمش بدختری افتاد که سردار قافله و عمرو را هم بسته دید چون چشم عمرو بر قنبر افتاد
فریاد برآورد که یا امام برس قنبر دست اخلاص نمود و انصار را برداشته بخدمت مولا آمد پس عمرو سرگذشت
مالک را بمولا عرض کرد مولا شهر را تمشیت داده و خواهر طهماسب را در آنجا نشانیده و خود با یاران بکشتی
در آمدند و بطی الارض بشهر فراق رسیده خبر بابو المحجن رسید باستقبال مولا آمده بعد مولا ابو المحجن را برداشته
روانه طلسم ذوال گردیدند بعد از چند شبانه روز بدامنه کوه طلسم رسیدند و همان بقعه بنظر مولا در آمد و
همان پیر بخدمت مولا آمد و عرض کرد که شما چکاره اید مولا فرمودند این چند روز یکی از غلامان ما در اینجا
آمد بجستجوی او آمدم آن پیر سرگذشت مالک را عرض کرد مولا چون داخل بقعه شدند دیدند عجوزه نشسته
چون چشمش بر مولا افتاد غیب شد بعد صورت اژدهائی نمودار شد و بدور مولا حلقه زد مولا
چنان ذوالفقاری برکمرش زد که بسان خیار تر بدو نیم شد که رعد و برق برخواست بعد از ساعتی
دیدند پیری در آنجا افتاده و لوحی با کلید در گردن او میباشد مولا لوح را با کلید برداشته قدری
راه رفتند بعد مالک را در پای میل دیدند مالک مولا را دید سلام کرد مولا فرمودند پائین بیا
مالک عرض کرد دو نفر مرا از دو پا گرفته مولا فرمودند خود را بدهان اژدها بینداز مالک خود را پائین
انداخته مولا او را گرفت بر زمین نهادند از آنجا گذشته بدر قلعه رسیدند و بهمان کلید در
باز نمودند و داخل بقعه شدند دیدند که خود بخود چرخ میخورد باشاره مولا از چرخ خوردن افتاد مولا
بلوح نظر نمود دید نوشته اند یا علی زیر پای خود بشکاف که راه طلسم آنجا میباشد مولا آن موضع را
شکافته سنگ بزرگی پیدا شد بعقب انداختند چاهی پیدا شد داخل چاه شدند و بیابانی بنظر
آوردند در آن بیابان قلعه چهار برجی پیدا شد داخل شدند چهار طاق دیدند در هر کدام را
گشودند اسلحه رزم در آنجا بود و شخصی پیر نشسته بود مولا فرمودند چکاره عرض کرد من یکی از پهلوانان
صلصال بن داد اعظم خان بودم بهوای دولت باینجا آمدم و در طلسم افتادم مولا او را مرخص
نمودند تا بداستان او برسیم مولا یاران را برداشته روانه شدند روزی نمودار شده که جنگلی

رسید بفرموده مولا او را آوردند دیدند فتاح است احوال خضر و ابو المعجن عرض کرد مولا بمالک فرمودند که تو لشکر را
برداشته بویران حصار برو مالک قبول کرد بعد مولا و ابو المعجن و عمرو روانه شهر مرصع شدند بعد از چند روز
بدروازه شهر مرصع رسیدند دروازه بانان جلو مرکب او را گرفتند که از کجا میآئی مولا فرمودند که رسولیم
از جانب طهماسب میآئیم دروازه بانان خبر بقطب دادند حکم نموده میران باستقبال آنها رفتند مولا با عز
تمام داخل بارگاه گردید بعد بقرب قطب طاقی بجهت مولا خالی نمودند چون جناب مولا با یاران در خلوت نشستند
عمرو در خدمت عرض کرد که امشب کلندام را من میآورم مولا فرمودند ببینیم چکاره عمرو قدم در کوه نهاده
مغاره را پیدا نمود اما کلندام پلاسی بخود پیچیده بود از صدای پای عمرو بیدار شد و گفت ای قطب حرامزاده
شب هم پا از سر من میکشی عمرو گفت از پیش دوست آمده ام کلندام گفت دوست من کیست عمرو گفت
از پیش ابو المعجن آمده ام دختر نعره زد و بیهوش شد عمرو او را در گلیم پیچیده همه جا آمد تا بخدمت مولا رسید
و پرده گلیم را بر زمین نهاد دختر چشمش بر مولا افتاد برخواسته سر در قدم مولا گذاشت مولا ابو المعجن را طلبیده
دست او را بدست ابو المعجن دادند چون چشم آنها بر یکدیگر افتاد هر دو بیهوش شدند بعد عمرو با خود گفت که
این لباس برای دختر باشد پادشاه عجم قطب را نهاده و یکدست لباس خوب از صندوق بیرون آورده
آمد نزد دختر بر زمین نهاد دختر در بر نموده نزد ابو المعجن آمد چون صبح شد ابو المعجن با عمرو در دستاقخانه آمدند و در را
باز نمودند دستاقبان گفت چکار میکنی عمرو گفت میخواهم اینها را نزد قطب برم چون چشم اهل اسلام
بر ابو المعجن افتاد فریاد یا علی بر کشیدند و بندها را پاره نمودند و بدور ابو المعجن حلقه زدند اما ابو المعجن پیش افتاده
و آنها از عقب و روانه شدند عمرو در بازار آمده دکان سمساری را شکافت و چند دست اسلحه برداشته
و بدلاوران داده و در بارگاه آمدند که جناب مولا با قطب در بارگاه نشسته بودند که یک مرتبه صدای یا علی بلند
شد مولا دیدند ابو المعجن کار خود را ساخته قطب گفت چه خبر است که ابو المعجن اژدها صولت قدم ببارگاه
گذاشت و باقی از عقب با شمشیرهای برهنه بر در بارگاه ایستاده و نظرشان بمولا بود که اشاره کند
مولا بقطب فرمودند که من رسول نیستم من همان علی هستم که جمشید را بی تاج و تخت نمودم اگر میخواهی
که جای خود پادشاهی باشی بیا و مسلمان شو که دنیا و آخرت ترا باشد قطب گفت تا حقه پادشاه برقرار است
نمیشود جناب مولا کمر او را گرفته و بر در بارگاه انداخت که ابو المعجن از غیظی که داشت شمشیر را بکمرش زد که بسان
خیار تر بدو نیم شد آنگاه شمشیر کشیده و در میان آنها افتادند که صدای الامان از خارجیان بلند شد
شمشیرها را در گردن نمودند و از سر اخلاص مسلمان شدند و بفرموده مولا بتخانه ها را خراب کردند
و بجای او مسجد ساختند و جناب مولا در بارگاه قرار گرفتند و خزینه تبصرف در آوردند و بسیاری

بدلیران بخشیدند که ناگاه لکهٔ ابری پیدا شد و از هوا بزیر آمد مردم دیدند که دیو است همه مضطرب شدند مولا فرمودند
تشویش نکنید بشما کاری ندارد آن دیو خدمت مولا آمد و نامه بدست حضرت داد حضرت دیدند که بهلال
زرین کلاه نوشته با هزار عجز که یا علی از روزیکه در خدمت شما بودم در ساحل زمین آن دیو را که در آهن باد صندوق
که شاه آسمان انداخته بود شنیدید در کوه بلور در طلسم تاریک فرود آمده و دیو تاریک او قوم سمندون هزار دست بود
او را از صندوق بیرون آوردند و او خروج نموده و تمام کوه بلور را در تصرف در آورده و من حریف او نمیشوم
یا علی فریاد رس مولا ابو المحجن را طلبیده در انجا نشانیدند و خزینه را بدست او سپردند و عمرو را بجانب
ویران حصار فرستادند که از حال مالک باخبر باشد و سوار شدند بجانب کوه بلور روانه شدند اما چند کلمه
از مالک بشنو که مرخص شدند و باندک زمانی بکوه بلند برسیدند گرانمایه کوهی سر اندر سحاب مقام پلنگ
آشیان عقاب کوهی بسیار بزرگ بنظر مالک آمد تا هر جا که چشم کار میکرد کشیده بود و بر دامنهٔ کوه لشکر
بسیاری را دیدند که فرود آمدند مالک فتاح را فرستادند که خبر بیاورد فتاح رفت و برگشت و عرض کرد که
لشکر طهماسب است که از شهر یم گریخته و خود طهماسب در این قلعه میباشد باشاره مالک در برابر آن
فرو شد بماهی و بر شد بماه بن نیزه و قبهٔ بارگاه القصه خیمه بر سر پا نمودند و بطهماسب خبر دادند که مرگ نوبت
مبارک باز لشکر علی بگرفتن ویران حصار آمدند و کوتوال القلعه سلاسل نام بود و باج بطهماسب میداد
رو بطهماسب نموده گفت ایشهریار چرا غصه میخوری بگو تا امشب طبل جنگ را باسم من بزنند تا فردا در جنگ
ضرب دست دلیرانرا ببیند القصه آنشب را باسم کوتوال طبل زدند چون صدای طبل بگوش مالک رسید
فرمود تا طبل اسکندری را باسم مالک بنوازش در آوردند و آنشب شبی بود که همه فتنه جویان و تن مبارزان
اصلا دبستر راحت نرسیدند و دلاوران دم شمشیرها را بزهرآب میدادند و زنگ از قبه ها میزدودند
در اندیشه کردن کشان یکطرف که فردا بکام که گردد فلک کرا اختر سعد سازد بلند کرا کوکب بخت گردد نژند
دگر روز کین قهرمان سپهر همه کینه بگذاشت شد باز مهر کواکب برخ کشیده نقاب علم برزد
کوه زد آفتاب در سر زدن آفتاب یکدفعه دو دریای لشکر بجنبش در آمدند و در برابر یکدیگر صف بستند
و اینقدر مکث نمودند که گرد عرصهٔ کارزار برچیده شد نعره نموده سلاسل عمود پانصد منی را بمیدان کشیدند
و از انجانب نعره نموده مالک عمود هفتصد منی را بمیدان کشیدند که سلاسل مرکب بمیدان تاخت
در آمد بمیدان نبردی کمان به نیروی بازوی خود در کمان تن و توش چون اژدهای دژم بدر رفته
گوپالهایش ز هم سر و کله چون کله زنده پیل زکین در تلاطم چو دریای نیل و یک نعره زد که ایکبر استخوان
خوشش باشد مردی بیخواهم که قدم بمیدان بگذارد و ضرب دست دلیرانرا ببیند که مالک قدم

بمیدان کارزار نهاد بیک حمله آن صفدر نامدار رسانید خود را نزد سوار که اگر دهنه بر دهن اسب نبود
از کلاه خود سلاسل جستن مینمود در برابر حریف ایستاده و بعد از گفتگوی بسیار دست بر نیزه نمودند
و چهار طعن نیزه در میان رد و بدل شد که سر نیزه شکست قتاح بر داشته در جلبندی نهاد که
سلاسل را بدآمد دست بر عمود برد با قصد من نمود که مالک سپر را بر سر کشیده سپری داشت آن گزنده سواد
آسمان تنگ و آینه کردار همچو قرص مه منور بود پر زیاقوت و لعل و گوهر بود مالک دست در زیر کلاه
داشته که سلاسل عمود را بر قبه سپر مالک فرود آورد اما اصلا خم با بروی او نیامد و سه ضربت او را
گرفته چون نوبت بمالک رسید جمیاره بجانب عمود بر قصد من کشیده و دسته عمود را بتصرف در آورده و
بکبر ابجولان در آورده و از آن سر میدان بعبده جوبان آمده و به حلقه رکاب دست ایستاده و عمود بقصد
را بگردش در آورده و نعره علی ولی الله از جگر کشیده و چنان بر قبه سپرش کوفت که سپر بر سر و سر بر گردن
و سینه بر کمر و کمر بر پشت مرکب و مرکب بر زمین بر دو نرم شد و از زیر عمود گرد بر فلک بلند شد که دنیا
در نظر طهماسب تیره و تار گردید امر نمود تا هفت هزار لشکر از جا در آمدند و بر مالک حمله نمودند که میر صیاف با شش هزار
اسلام از جا در آمدند و بر قلب لشکر طهماسب زدند ابر اجل خیمه زد باران مرگ باریدن گرفت و از صبح تا شام
جنگ نمودند القصه پاشنه سپاه بت پرستان را بر داشته در شهر دربند بپا نمودند و مالک خود را
در شهر دربند انداخت و دربند را بتصرف خود در آورد و میر صیاف سپرد و خود یکه و تنها بر قلب لشکر زد
و دربند سپه اگرفت که خارجیان از عقب رسیدند و مالک را در میان گرفتند یکی تیر باران نمودند
سخت چو باد خزان بگذرد برگ درخت آنقدر تیر بر مالک زدند که مثل عقاب بر آورده و چند زخم کاری بر او
زدند که از قوت و رفتار باز ماند و بهر طریق بود خود را بدربند رسانید دید که دربند را بسته اند و از بالای در
مالک را سنگ باران کردند مالک اینقدر کار کرد که عمود را در پیش دروازه طاق زد که دروازه را خراب کرد
و بیرون آمد و از آنطرف میر صیاف همراه خارجیان را گرفت و نگذاشت که بر مالک حمله کنند اما مالک
از بسیاری زخم طایر هوش از سرش پرواز نمود و از مرکب در غلطید و چند نفر از اهل اسلام مالک را برداشته
داخل بنگاه نمودند و طبل بازگشت زدند و هر کس قدم ببارگاه خود نهاده و خبر بطهماسب دادند که مالک
را از پای در آوردیم اما او در بردند و فردا هم شبیخون است و خداپرستان هم مردی ندارند و روز دیگر
نفر ده طهماسب لشکر از جا در آمدند و بر لشکر اسلام زدند که سعد دلاور با میر صیاف جلو سنگر را گرفتند
و لشکر اسلام در پشت سر زانو بزانو نشستند و هر مرتبه که هجوم میآوردند سه چهار هزار کس را بخاک
می انداختند از دور هر چند خارجیان سعی نمودند نتوانستند که لشکر اسلام را از پا در آورند میر صیاف

هم زخم برداشت و از دلاوران کسیکه سالم بود سعد بود و لشکر همه برگشتند سعد گفت فردا چکنیم که عمرو رسید
که لشکر اسلام عزم برگشتن نمودند که در آنشب بروند عمرو برخواسته بکنار دریا آمد و تمام کشتی ها را غرق کرد
لشکر چون کشتی ها را ندیدند فهمیدند که کار عمرو است دل از مرگ داده برگشتند روز دیگر لشکر خارجیان
هجوم آوردند و ایشان را بضرب تیغ بخاک هلاک میانداختند طهماسب نیز خودش در پیش صف
آمده مردم را نوید میداد تا اینکه زخم بسیاری برداشت و دست اهل اسلام از چاره کوتاه شده روی بخدا
را بآسمان بلند کردند و صدای یا الله یا الله بلند شد که تا در قدرت ناقدرت نموده از دامن دشت شد پیدا سپاهی
رخساره نمود شهریاری بادکه بمعراض محبت بود بر دل گرد گذاشت و از فرق تا بدامن چاک زد دویست کلاه
علم نشانه دویست هزار کس نمودار شد علمهای زربافته رنگارنگ همه پیکرش شیر و ببر و پلنگ
و پیشاپیش طلحه نامدار بود که مولا او را از طلسم نجات داده بودند چون بمنزل خود رفت شبی جناب پیغمبر را
در خواب دید که فرمودند برخیز و خود را بدر رسانید برسان بهمان مالک که با تو در طلسم بود در آنجا در جنگست و زخم بسیاری
خورده او را مدد نما از خواب بیدار شد و امیران خود را طلبیده و سان لشکر را دیدند و تدارک برداشته
میآمدند وقتی رسیدند که عرصه بر لشکر اسلام تنگ شده بود و همه در یک سنگر بودند که آن نامدار رسید
و نعره کشید که ای طهماسب حرامزاده اینک رسیدم و مرکب را در جلو صف رانده و لشکرش از عقب
بر سپاه خارجیان زدند القصه لشکر اسلام فرصت یافته از سنگر بیرون آمدند و بر جان خارجیان افتادند
طهماسب که این مقدمه را دید رو بگریز نهاد و طلحه هم از عقب میرفت تا پاشنه سپاه را برداشته
دهنه دربند را گرفتند و طهماسب را در میان قلعه طپانیدند و طلحه نامدار در سمتی فرود آمد و لشکر
اسلام در طرفی فرود آمدند آنگاه عمرو سر وقت مالک رفت دید که مالک و سعد و میر صیاف بیهوش
افتاده اند در فکر شد که چکار کند بخاطرش آمد که پیغمبر صلعم از مدینه جامه فرستاده بود بجهة زخم رفته از خورجین
بیرون آورده و آورد بروی مالک انداخت مالک بهوش آمده و زخمهایش شفا یافت و احوال را
از عمرو پرسید عمرو تمامی را بیان نموده و بصر نموده مالک جامه را بروی سعد و میر صیاف انداخت
آنها هم شفا یافتند و بعد بصر نموده مالک لشکر حرکت نموده و از دربند سیم گذشته در پای قلعه خیمه
برپا کردند مالک با میر صیاف و سعد بارگاه طلحه رفتند و یکدیگر را در بر گرفتند مالک سرگذشت خود را
گفت طلحه هم نیز خواب دیدن و مسلمان شدن و دست پیغمبر را تعریف کرد و گفت یا مالک اثر
زخم بر تو نمی بینم مالک گفت از جامه پیغمبر صلعم شفا یافتم و آنشب را تا صبح مشغول صحبت بودند
و در سر زدن آفتاب مالک و طلحه و باقی نامداران سوار بر مرکب شدند و بجانب قلعه روان شدند

آوردند چون بدر قلعه رسیدند دیدند صدائی از قلعه برون نمی آید داخل قلعه شدند کسی را ندیدند و پیره
زنی را دیدند پرسیدند که طهماسب چه شد گفت همینکه شما دربند را گرفتید چاره او منحصر شد
گفت باید خود را بدربند دال برسانم که شاید صلصال ابن دال اعظم خان علاج خداپرستان را بکند
و در نیمه شب بار کردند و رفتند آنگاه عمر بر بام رفته با دوربین نگاه کرد دید لشکر طهماسب نمایانست
خبر بمالک داد القصه قلعه را خراب کرده و هموار نمود و لشکر را حرکت داده بجانب دربند دال رفتند
اما چند کلمه از طهماسب بشنو که در همان شب نامه نوشت و بدست قاصدی داده بجانب جابالغ
فرستاد زمانی نگذشت بجابالغ رسیده داخل شهر شده همه جا آمد تا بدر بارگاه رسید خواست
داخل شود حاجبان مانع شدند گفت از طهماسب شاه عریضه دارم آنگاه قاصد را برداشته تا
بدربند دیگر رسیدند و او را نزد وزیر بردند وزیر چون او را بر و پیش صلصال داشت قاصد را برداشته
نزد صلصال برد چون چشم قاصد بر جبروت صلصال افتاد زیر جامه خود را نجس کرده نتوانست
حرف بزند خورچی خان عرض کرد که ای خداوند این قاصد از ساحل زمین آمده و از طهماسب شاه عریضه
بخاک پای شما دارد صلصال نامه را خواند دید نوشته اول بنام بت بزرگ و بعد از من بنده تو ای پادشاه
کل عالم دست من بدامنت از دست علی عرب که از مدینه خروج کرده و قدم بخاور گذاشته و جمشید را
بی تاج و تخت نموده و این بار را خراب نموده الحال قدم بساحل زمین نهاده و از هر طرف لشکر او
دو ام حریف او نشدم و او در بدر نموده و هنوز دست برنمیدارد التجا بدر خانه تو آورده ام
چونکه شنیده ام صد سپهداری و هر کدام پادشاه ولایتی میباشند التماس آن دارم
که امدادی باین غلام داده باشی و ولایت مرا از دست علی بگیری صلصال دست بدست زد
گفت هزار سال است که پادشاهی میکنم همچنین مردی را نشنیده ام که از مدینه خروج کند و همه شهرکستان را
بگیرد مگر دو نفر یکی اسکندر که از خاور خروج کرد و تمام عالم را گرفت اما جابلقا را نتوانست بگیرد و یکی دیگر
حمزه صاحبقران که خروج نموده تمام عالم را گرفت شاید اینهم اولاد او باشد اینکار را نباید کم شمرد
و شنیده ام که طلسم دال را هم شکسته و در این عمر کسی این کار نکند معلوم است که مرد است اما قدری
که دست بعمود هزار منی نکرده ام وقت آنست که عمود را برداشته کوه کوه دریای لشکر را بردارم آنگاه
پسر شش سر پال را طلبیده با صد هزار لشکر روانه دربند دال نمود و نامه بچهار طرف نوشت که پسر آنها
بیایند اما چند کلمه از طهماسب بشنو که چون بدربند دال رسید هزارون شاه که از جانب صلصال
آنجا بود طهماسب را استقبال نموده بقلعه برده در بارگاه نشستند طهماسب بنا کرد بشکوه نمودن

که اما از دست عمرو که ریش و سبیل شاهان را نمیگذارد اما هرون شاه عیاری داشت که او را کلیم میگفتند
هر جا که میرفت میگفت کسی و را نمیدید مگر وقتی که اسم او را میبردند حاضر میشد اما چند روز گذشت از خان بالغ
گرد شده و خبر بطهماسب دادند که اینک سپهسالار الکبیر صلصال با صد هزار کس بکمک تو میآید طهماسب و را
استقبال نمود سپهسال گذارشات را پرسید گفت علی بدربند و ویران حصار میباشد سپهسال اشاره نمود
که پیش خانه را بجانب ویران حصار بکشند اما مالک با یاران بجانب ویران حصار میرفتند دیدند که
از برابر گرد شد عمرو جلو آمده تحقیق نموده برگشت خبر بدلاوران داد که سپهسالار زنارم این پیشچا سپهر صلصال
است که دلاوران تنگ مرکبها را کشیده و از چهار طرف بر آنها زدند و پشتها زدند از دست آنها کار
که دنیا در نظر سپهسال تیره و تار گردید و تنها مرکب را بجانبی رسید که مالک پیش خانه را گرفته بود و مالک
و یدی بکمناری میباید مالک همراه برادرش گرفت و لعنت بجامه وی گفت ندم مالک به یک کرم مالک گفت
تو چکاره گفت من سپهر صلصالم بعد از گفتگوی بسیار دست به نیزه نمودند و بیکدیگر زدند سپهسال
دست بشمشیر برد بر مالک فرود آورد که مالک شمشیر را هم بشمشیر داد که شمشیرش در هم شکست تا پیش
سپهسال رفت که خودداری بکند که شمشیر مالک چهار انگشت بر شانه او جا کرد و خون سرازیر گردید
لشکر از عقب رسیده او را بدر بردند و بدربند دال فرود آمدند و لشکر اسلام هم در برابر آنها خیمه
برسرپا نمودند بعد از ساعتی از خان بالغ گرد شد و علامت صد هزار لشکر نمودار شد و سردار آنها
رزپال ابن صلصال بود که در روز نبرد عمود هشت صد منی را بکار میبرد آنهم بلشکر هرون ملحق شد آنشب
طبل جنگ را باسم رزپال و از لشکر اسلام طبل اسکندری را بنوازش در آوردند روز دیگر هر دو لشکر
و برابر هم صف کشیده که رزپال قدم بمیدان نهاده و مرد طلب مینمود که مالک مرکب را بمیدان تاخت که
رزپال مضراب را بجانب مالک انداخت مالک از خود رد نمود و نیزه را بجانب یکدیگر راست نمودند
و نیزه ختم شد که رزپال پیش دستی نموده شمشیر را بر شانه مالک فرود آورد که از هم شکافت و
خون سرازیر شد که طلحه نامدار مرکب جهانیده و مالک را بدر برده و همراه بزرپال گرفت آنهم زخم خورد
او را هم بدر بردند میر صیاف آمد آنهم زخم خورد القصه تا شام پنج شش نفر دلیر از زخم زده بازگشتند
رزپال رو بطهماسب کرد و گفت این خدا پرستان ولایتها را گرفتند قسم به بت زرک تا من داد
تو و جمشید را نگیرم دست بر نخواهم داشت اینها ضرب دست دلیران ندیده اند اما چند کلمه از
ابو المحجن بشنو که چون جناب مولا بکوه بلور رفتند و عمرو هم رفت که از مالک خبری بیاورد
ابو المحجن خود گفت شاید مالک بگیر آمده باشد بقنبر گفت تو اینجا باش از مالک خبری بگیرم بفرمود

ابو المحجن و بیست هزار لشکر و بجانب ویران حصار نهادند و چند کلمه از مالک بشنو که باز از شکست
ازده خانه طبل زدند روز دیگر زریال بمیدان آمده فریاد بر آورد که ای گروه خداپرستان خوش باشید
یکه تازان اسلام در فکر بودند که آیا که بمیدان خواهد رفت که ناگاه گردی نمودار شد و ابو المحجن
با سپاه خود رسید عمرو خود را با ابو المحجن رسانید و گفت ما با تمام دلاوران زخمدار میباشند که او
از صف لشکر جدا شده و بمیدان آمده سر راه بر زریال گرفت طهماسب فریاد بر آورد که ای دلاوران
اینهم یکی از دلاوران اسلام است ببینیم چکاره اید و هر دو دست بر نیزه نهادند که ابو المحجن نامدار
بچالاکی و چابکی بر نیزه اش زد و فرصت نداد و از خشتی که داشت شمشیر را کشیده چنان
بر سینه اش زد که شکافت هرون در دم بمیدان آمد و او را در برده و برگشت و دسته عمود هشتصد منی را
بتصرف در آورده که ابو المحجن سپر بر سر کشید هرون عمود را بر سرش نواخت و ضربت دویم و
سیم را شدید تر زد چون نوبت با ابو المحجن رسید رفت در جائیکه عمود هفتصد منی مالک افتاده بود
بتصرف در آورد که هرون سپر بر سر کشید آنهم سه ضرب عمود زد انگاه از مرکبان فرود آمدند و بکشتی
مشغول شدند که ابو المحجن کمر هرون را گرفت و یک فشار داد که دو دوال و پیچیده او دریده بود که
هرون دستی بر شانه ابو المحجن زد که مرا بی آبرو مکن که مسلمان میشوم ابو المحجن او را بر زمین گذاشت و
هر کدام بلشکرگاه خود رفتند و هرون آنشب کلیم عیار را طلبیده گفت امشب ابو المحجن را از تو میخواهم
کلیم قبول نموده روانه اردوی اسلام شده رسید بجائی ابو المحجن او را بیهوش نموده در پرده کلیمی
پیچیده بدوش کشید داخل چادر هرون شد و نمود چون زریال و سرداران چشمشان بر ابو المحجن افتاد
در تعجب ماندند و طهماسب ریش خود را میکند که این را بکشید که یار عمرو او رسید زد و آخر الامر صلاح دیدند
که او را بجانب خانبالغ بفرستند انگاه زنجیر هفتصد منی در گردن او گذاشتند بر روی عراده انداخته
در همانشب بجانب خانبالغ فرستادند چون صبح شد شیون از جانب لشکر ابو المحجن بلند شد خبر بمالک
دادند که عیاران دیشب ابو المحجن را برده اند مالک عمرو را دیده گفت که بسخت اینقدر حوالی ابو المحجن را
از تو میخواهم اما چنان لشکر کفار غرق کرده بودند که هر که داخل اردوی آنها میشد میکشتند
مبادا که عمرو باشد اما عمرو خود را بصورت پیرمردی ساخته داخل اردو شد و بهر طرف گردش میکرد
اثری از ابو المحجن نیافت که مردی یکمرتبه دست عمرو را گرفت و گفت تو عمرو نیستی که آب در دهن عمرو خشک شد
و غافل دست خود را از دست عمرو بیرون کرده بدر رفت و گفت ای حرامزاده مگر تو جنی که غیب میگوئی
القصه عمرو خود را در گوشه پنهان کرد تا شب شد خود را در چادر کلیم انداخت آنچه مال بود با دو پسر کلیم



در پرده کلیم پیچیده و باردوی اسلام برده پنهان نموده و برگشت سر وقت طهماسب آمد ریش و سبیل
او را هم تراشیده و بچادر سرپالان زرپال رفت ریش و سبیل تنها او را هم تراشیده چون صبح شد غوغا
بلند شد که دیشب عمرو آمده و چنین کارها کرده در همان وقت یکی آمده و گفت دیشب اسباب
جادو و دو پسر کلیم را برده اند در فکر شدند که عمرو خود را بصورت غلام حبشی نموده از یک دست چلاق و
از یکپا لنگ و از یک چشم کور ایستاده دید کلیم کتابی در دست دارد گاهی نگاه بکتاب میکند گاهی بمردم
عمرو گفت پدر سوخته جادو ملیکند و بعد دید که کلیم قدری پول دارد و بمردم قسمت میکند که عمرو هم دست
دراز کرده که من عاجزم بمن هم بده که کلیم بند دست عمرو را گرفت و گفت ای عمرو خوب بگیر آمدی
عمرو گفت ای داد و بیداد که پسرهای ترا برده اند و چشمهای ترا پیه گرفته مرا عمرو میگوئی کلیم گفت الحرامزاده
این شیوه ها را بکه میزنی اما عمرو همیشه بند دست خود را بروغن یا پیه چرب میکرد که اگر بگیرند یکتکان داد
دستش را بیرون کشیده و رو بگریز نهاد و بگیر بگیر بعمرو بستند اما بگردش نرسیدند و عمرو از دست کلیم
نتوانست باردوی طهماسب برود و چون شب بر سر دست در آمد کلیم باردوی اسلام روانه شد
که تلافی کند عمرو هم برخواسته باردوی کفار روانه شد چون قدری رفتند عمرو و کلیم هر دو سیاهی
همدیگر را دیدند که بیک مرتبه کلیم برجست و گریبان عمرو را گرفت و گفت دیگر چکار میکنی عمرو گفت کشته
شدن نه فرض است و نه سنت پس کلیم عمرو را بزمین زد که سر او را ببرد عمرو گفت ای کلیم هر گاه میخواهی
مرا بکشی چون من با تو هم پیشه میباشم وصیتی با تو دارم که باید بشنوی مرا بخنجر خودت مکش که من هزار
تومان خرج کرده ام و خنجری ساخته ام بسیار تیز سر مرا با او ببر که بخنجر خود کشته شده باشم کلیم گفت
عیبی ندارد بهر طور کشته شود خوبست آنگاه خنجر او را گرفته چون از غلاف کشید دودی بیرون آمده
بدماغش آخر الامر بیهوش شده افتاد عمرو برخواسته آنچه از اسباب و پول داشت و از رخت
وغیره از بدنش بیرون آورده و ریش و سبیل او را پاک تراشیده و رویش را سیاه نموده و لخت
عریان بردوش کشیده نزدیک چادر دشمنان او را در گودالی انداخته چون دشمنان رسیدند
او را بدان حالت دیدند گفتند این کلیم حرامزاده بکجا رفته که چنین بلائی بر سرش آوردند عمرو
بصورت پیرمردی فریاد زد که عمرو او را چنین کرده چون او را از خاک بیرون کشیدند و چشمشان
بر کلیم افتاد هوش از سرشان رفت چند کلمه از ابوالمعجن بشنو او را در روی عراده انداخته و میبردند
بجا بنالغ در کنار راه خوفناکی منزل کرده بودند که ابوالمعجن دید از جانب خانبالغ گرد شد و صد هزار لشکر
با سیلاب بن صلصال در رسیده و در کنار رودخانه فرود آمدند و خیمه زدند کوپال دیده دریای حیرت



چند سوار و عرّاده مهیا شده و همه اسیر شدند چند نفر روان فرستاد که بروید انجوانرا بیاورید از جانب سیلاب
هم چند نفر سوار روانه شدند در همه وقت ابو المعجن آمده بود آنها یکه مستحفظ بودند خواستند بگذارند که اورا
ببرند با خود اندیشه نمودند که کولاب و میراب پسران صلصال مهیا شدند القصه ملازمان سیلاب خواستند
اورا ببرند ملازمان کولاب نگذاشتند تا بهر از حیله ملازمان کولاب بردند چون چشم کولاب بر ابو المعجن
افتاد بسیار خوشحال شده و گفت اگر هزار نفر از ما کشته باشند میگذارم او را انجا تنبال از بر دوش ایشان
هم نمیدهم انگاه از ابو المعجن پرسید ای جوان در میدان رزم که ترا گرفت ابو المعجن گفت در میدان بابل را
زخم زدم و اورا بدند و بیرون شاهزاده از زین کنده ام و میخواستم که سزای اورا بدهم دستی بر شانه ام
زد و اورا سه وادم و درحق و مردانگی کردم او بر عکس کلیم نیا را فرستاد و دارو ی بیهوشی بکار کردند
و مرا زنجیر نمودند در این گفتگو بودند که ملازمان سیلاب آمدند که ابو المعجن را ببرند کولاب گفت نمیدهیم شما
ادعای پهلوانی نزد صلصال میکنید و مکر و حق این جوان کرده اید این جوان را با زنبیل هر کدام اورا گرفتید
ببرید انگاه رو با ابو المعجن نمود و گفت کاری از دست تو بر میآید یا نه ابو المعجن گفت حال دستهایم بسته است
این خبر را بسیلاب دادند که کولاب چنین گفت برخواست ببارگاه کولاب آمد و گفت چه حرف است
گفت حرفی است که زدم و اشاره به ملازمان خود کرد که اورا باز کنید که ابو المعجن بدو کنده زانو درآمد
و علی را یاد کرده زنجیرها را بسان تار عنکبوت پاره نموده و گفت مردی میخواهم که حالا دست مرا ببندد و سیلاب
که اینجا بود دنیا در نظرش تیره و تار شد یکی از پسران سیلاب از جا برخاسته در بارگاه کولاب
کمر ابو المعجن را گرفته ابو المعجن هم کمر او را گرفته و بکشتی مشغول شدند که ابو المعجن علی را یاد کرده و او را از زمین کنده
و با کله چنان بر زمین زد که مثل پرده فانوس بر روی هم جمع شد چند نفر آمدند آنها را هم بجهنم واصل کرد
که سیلاب اشاره کرد و اورا بگیرند و اورا بگیرند که کولاب نگاه با ابو المعجن کرده که بسرعت از اینجا زخم بستم
چکاره که ابو المعجن خود را ببارگاه رسانید و گرگ کولاب را سوار شده و ساطور هشتصد منی را از برد
عراده برداشت بمیدان ایستاد و نعره زد که ای دلیران خوش باشد که سیلاب پنج نفر را
که بمیدان و بروید آنها آمدند و کشته شدند تا شام سی نفر از دلیران کشته شدند سیلاب اشاره
بلشکر کرده که شاید اورا بگیرند کولاب هم اشاره کرد که مگذارید سیلاب و کولاب با هم بد شدند
و تیغ بر یکدیگر کشیدند تا شام جنگ کردند کولاب نگذاشت بر ابو المعجن یاوری کنند و لشکر سیلاب
در همان شب روانه در بند دال شدند کولاب هم حکم نمود که یکدست لباس رزم طلا کوب جهت
ابو المعجن آوردند و گفت اینها را بپوش تا حرفی با تو دارم شنیده ام که آقای تو مرد بزرگیست و کسیکه

طلسم دوال اسکندر باید او را بر دارم که ستوده آرزو دارم که با او یک نبرد کنم اگر مردانگی مرا گرفت تا زنده
ام حلقه غلامی بگوشش میکشم ابوالمعجن گفت من هم با تو حرفی دارم هر چند با من تنگی کرده اما عیبی ندارد
و با تو نبرد میکنم اگر مرا گرفتی غلام تو میشوم اگر من ترا گرفتم هرچه گویم بشنو کولاب را خوش آمد گفت
عیبی ندارد و بعد نبرد موده کولاب عنان عزیمت را بجانب دوال کشید اما از هر دو ان شاه شنیده بود که
سرپال و رزپال زخم خورده بودند و ابوالمعجن را بجا بنابالغ روانه کرده که عمرو و سیاه اینهمه کارها کرده اند او سینه
بر داشته بودند و زخمها را متوجه شده شاید کاری با خداپرستان کرده باشد روزی در بارگاه نشسته
بودند که در بارگاه به نحو و همان سواری که ابوالمعجن را برده بود داخل بارگاه شد با صورت کله خورده و
گذارشات را بر رزپال و سرپال عرض کرد تا آگاه گردند که علامت صد هزار لشکر نمودار گردیده و در پیش
سیلاب ابن صلصال بود از راه رسیده و خلق بخارا حیران گردیدند که باز لشکر رسید کولاب هم با صد هزار
لشکر بسمتی فرود آمده خبرهای دلیران اسلام خوب شده بود اما از ابوالمعجن تشویش داشتند چون شب
بسر موده سیلاب دوال بر طبل زدند مالک گفت از برای اینها مددی آمده ما هم صدائی داریم طبل جنگ را
بزنید که میل هفده هزار طبل آشنا نمودند که صدای چون رعد خروشان بر دو دریای لشکر پیچیده بلکه تا صد
فرسخ صدای او میرفت چون صدای او بگوش کولاب رسید از ابوالمعجن پرسید این چه صداست گفت صدای
طبل اسکندر است که از طلسمات تاو بیرون آورده ایم تا تعریفات طلسم و کوه بلور و دوال قطع نمائیم
کرده صبح شد دگر رو کین قهرمان سپهر جگینه بگذاشت بند باز مهر افتاد سر زدن آفتاب لشکر
از جای در آمدند هر کدام صف آرائی نموده و صبر کردند تا باد گرد و سپید از هر چیده و چشم دلیران به صف
کارزار افتاد مالک کولاب را دید عجب جوانی بنظر آورده که از کار نشان ضرب عداست از چهره
مردی و مردانگی پیداست دید که ابوالمعجن بر کرسی نشسته مالک خوشحال شده ولی در تعجب بود که آیا این چه سر است
که ابوالمعجن با خداپرستان یار شده در این فکر بود که سیلاب بمیدان آمد و گفت ای خداپرستان
جو شیاست که مالک پا بجاده رکاب گذارده و نیزه شصت من فولاد در برده و بعرصه کارزار تاخت
و با سیلاب به نیزه وری مشغول شدند مالک نیزه را باو بسته و از دست چنان بر زیر نیزه او زد که بر هوا
بلند شد و سیلاب مضراب را بجانب مالک انداخت که مالک مضراب را گرفته بجانبش انداخت
که بر بالای رانش آمد و از آن طرف بدر رفت و بر پهلوی مرکب آمد که مرد و مرکب روی هم افتادند
که رزپال بمیدان تاخت و مضراب را بجانب مالک انداخت باز مالک مضراب را گرفته بجانبش
انداخت مضراب بر پهلوی او آمد که مرد و مرکب بروی هم افتادند و از دو جانب طبل بازگشت



زدند چون شب شد مالک بعمرو گفت که باید خبری از ابو المعجن معلوم کنی عمرو بصورت پیر آتشکده
شده وقدم باردوی کولاب نهاد ابو المعجن با کولاب نشسته بودند که پیر داخل شد کولاب بخیال آنکه
پیر آتشکده است اورا تعظیم نموده وعمرو بزبان عربی رسانید که تو کی و اینجا کی ابو المعجن فهمید که عمرو
است گفت ای پیر خوش آمدی معلوم است که آتش بمن شفقت دارد که ترا نزد من فرستاده
ابو المعجن گفت ای کولاب این زندیست که از زردشت شده ریش ما دشنام است الدنگ یعنی بابا بابای
بابا ما موسس ونک آن عمرو که شنیده همین است انگار و بعمرو کرده گفت ای بابا بصورت اصلی
خود باز کرد که کولاب دوست ما خواهد بود عمرو چرخی زده وصورت عیار رشید آمد دست کولاب را
بوسید کولاب از عمرو خوشش آمد القصه عمرو در سفیده صبح داخل اردوی اسلام شد و گذارشات را
بمالک عرض کرد بسیار خوشحال شده روز دیگر اسپ وهرون از عقب کولاب افتادند
کولاب هم ابو المعجن را باردوی اسلام فرستاد که مبادا فسادی بشود وخود تنها باردوی برادران
رفت در بارگاه نشسته برادران شروع کردند بطعنه زدن وسخنان لغو که ما اخوان خدا پرست را بهر آن
حیله گرفتیم و تو با او یار شدی و مارا بی آبرو کردی کولاب گفت شما همه مستید با اسم عیاری سکه
زده باشید ونزد صلصال با آبرو باشید این محالست برادرها از او بد آمد و هر کدام سخن لغوی
باو گفتند کولاب در فکر شد که کار من بجائی رسیده که برادران با من در مقام عتاب برآیند
دیگر مصرف ندارد از بارگاه برخواسته گفت امشب طبل جنگ میزنم و فردا شمارا با ساطور قلم میکنم
این بگفت و رفت ببارگاه خود چون شب بر سر دست برآمد فرمود که طبل جنگ را بزنند ولشکر اسلام
هم طبل اسکندری را بنوازش در آوردند کولاب آنشب را تا صبح ساطور صیقل میداد چون روز شد
ستاده در پای لشکر برابر یکدیگر صف کشیدند که کولاب پی بر مرکب زده بمیدان آمده گفت ای برادران
پای تخت صلصال شما که بقوت عیاران کار میکنید خوش باشید چون زرپال این را شنید بعرصه
کارزار تاخت وعمود بقصد سر او بتصرف در آورد کولاب آمد و از روی قوت چنان عمودی بر سر او را
زد که از قبه سپرش آتش فرو ریخت اصلا حرم باو نیامد چون نوبت بکولاب رسید ساطور را
بر گرد سر در آورده زرپال سپر بر سر کشید آن شیر بچه چنان بر قبه سپرش زد که برق ساطور از تنگ
مرکبش بدر رفت که صدای آفرین از اهل اسلام بلند شد و نفر موده میلاب لشکر از جای در آمدند
و در هم ریختند که خارجیا از ضرب آنها لاو ران سر برداشتند آخر پاشنه خارجیا را بر داشته آنها را
بدربند طپانیدند که کولاب بدربند رسید اما مالک بسر پال رسید چنان شمشیری بر فرقش زد

که بجهنم واصل شد و ابولعین آهرون شاه رسید عمودی بر فرقش زد که مرده مرکب را نرم کرد و پشت خمار جبار را
شکست رفتند تا به در بند حصار رسیدند سمکشاه پرسید چه خبر شده احوالات را گفتند سمکشاه
همان ساعت نامه بجهت صلصال نوشت و احوالات را عرضه داشت و اهل اسلام در بند را با امیر
سپرده و عنان عزیمت را بیرون حصار کشیدند اما طهماسب و سمکشاه بمی خوردن مشغول شدند
که ناگاه از در بند فال گرد شد و نشانه مالک و کولاب را آوردند و جای هموار خیمه بر سر پا نمودند
که بازگرد شده دویست علم نشانه دویست هزار کس نمودار شد در پیش مالک فرود آمدند عمرو برخواست
بجانب اعدا روان شد تا خبری بیاورد بصورت فراشی داخل اردوی کفار شد دید که امیران
و سمکشاه در سخن بودند سیلاب گفت باید فکری کرد سمک شاه گفت غصه مخور عریضه خدمت صلصال
نوشتیم امروز یا فردا دریای لشکر میرسد دیگر آنکه اگر صلصال دست بهم کند خداپرستان را در هم میزند
و اگر قهرمان ابن صلصال بیاید دگر باک نداریم اگر شمامه زن صلصال هم بیاید آنهم در شجاعت از مرد
کمتر نیست اما طهماسب دو پسر شیر گشته نشد که اگر کشته شدند خودش زنده باشد در این سخن بودند
که نامه صلصال رسید نوشته بود ای سمکشاه و قدغن بخاطر راه مده دریای لشکر با پسران تکک تو
میفرستم اگر علاج علی را نکردند خودم میآیم که از جانب خانبالغ گرد شد و از میانه گرد صد هزار لشکر
نمودار شد که قتال پسر صلصال رسید که بازگرد شد لشکر با قنطور بن صلصال رسید القصه پنج شش
نفر از پسران صلصال رسیدند تا هر جا چشم کار میکرد خیمه زدند لشکر اسلام گفتند این چه محشر است
که جناب مولا هم اینجا نیست کوراب نهار دلداری میداد گفت من میدانم که اگر تمام لشکر بیایند
علاج شما را نمیکنند چرا که خدای شما برحق است دیگر آنکه همچنین علی که شما دارید که اندیشه دارید
دیگر مادرم گفت این طلسمات را کسی خواهد شکست که در آخرالزمان بظهور رسیده او پسر عمی دارد علی نام و
شکننده طلسمات او خواهد بود و پادشاهی صلصال از دستش خواهد رفت و آنچه من فهمیده ام همان
علی خواهد بود القصه تا شب شد از لشکر اعدا صدای طبل بلند شد صدا بگوش دلیران اسلام رسید
که بفرموده مالک دوال بر طبل اسکندری زدند آنشب شبی بود که دلیران شمشیرها را بر هم میزدند
چون صبح شد دو دریای لشکر صف کشیدند و چشم دلاوران بعرصه کارزار بود که بفرموده سیلاب
عمرو هشتصد منزل بمیدان کشیدند سیلاب بمیدان تاخت فریاد بر آورد که ای گروه خداپرستان
خوش بیا شد که مالک بمیدان تاخت و همراه سیلاب گرفت و با هم در حرب شدند که ناگاه بازگرد شد
خمار بن خمار با دویست هزار سوار در رسید و به یکطرف صف کشیدند که دل اهل اسلام

گردید طهماسب بسمک شاه گفت این همه لشکر که تو می بینی تمام بت پرست بودند همه را علی عرب باطل عبث
خود در آورده اما مالک شیراب دست بنیزه باگرد و چهار طعن نیزه در میان آنها رد و بدل شد مالک
ولش تنگ آمده نیزه برپشت دست او زد که نیزه از دستش افتاد سیلاب را بد آمد دست به عمود را گرفت
وار گرد راه رسید که مالک سپر بر سر کشیده ضرب او را رد نموده نوبت مالک رسید او هم ضرب
زد که سیلاب گفت ای عرب پس هر کسی تنگ در بغل نگرفت که دوست بر شمشیر آرد اینک
تیغ الماس را کشیده بر سر دست علم ساخته بجانب مالک آمد مالک زیر بغلش را تیغ فرو برده و چنان
تیغی زیر بغلش زد که سر و دست او به میدان افتاد و سیلاب شماس چون چنان دید دنیا در نظرش
تیره و تار شد بمیدان آمد مالک گفت ای حرامزاده بسیار رنج دماغ در پیاله میثاقی چون در رسید
دست بشمشیر برده و دست را علم نموده که بر فرق مالک فرود آورد مالک سپر بر سر کشیده و ضربه
او را رد کرد دست بشمشیر آبدار چنان بر فرق شماس نواخت که تا سینه او شکافت و بجهنم واصل شد



القصه چند نفر از امیران صاحبان از تیغ مالک کشته شدند که بفرموده تهمتشاه لشکر از جا حرکت نموده
و بر هم ریختند و هر امیری با هم روبرو شدند آخر الامر سمک شاه بدست کوراب کشته شد و قوس
بدست ابو المحجن و سرداران پی در پی کشته شدند طهماسب لاعلاج خواست در بند بگریزد که فرمان



نان همراه برادر گرفت گفت کجا میروی که تو را نیست تو منم طهماسب از ترس فرهاد خان برگشته و برادر
فرار نمود و اهل اسلام دربند را گرفته و پاشنه خارجیان را برداشتند تا قدر پانزده فرسنگ
از دنبال آنها تاختند بعد از آن برگشتند و خزینه صلصال را تصرف نمودند از صلصال بشنو که در
بارگاه خود نشسته بود که چند نفر از ملازمان سرشکسته داخل شدند و عرض کردند پادشاها امان از دست
علی عرب که دربند ویران حصار را از ما گرفت و عرصه را بما تنگ نمودند ما فرار نمودیم آنها هم شیرگیر شدند
امروز یا فردا میرسند صلصال دنیا در نظرش تیره و تار گردید گفت یک فرزندانم نیامدند گفتند پادشاها
سه هات تصدق و زنخ زمانه شدند صلصال که این را شنید موی ریش کنده اما اهل اسلام روز دیگر
عمان رسیدند بجانب خاقان کشیدند و بانگ وقتی خود را دیگر سخی شهر رسانیدند و خیمه بر سر پا
نمودند جاسوسان خبر بصلصال دادند که لشکر در رسید صلصال گفت شنیده ام علی لشکر با خود بر نمیدارد
طهماسب عرض کرد که این سه سال را دو نفر چیده اند که صاحب دعا میباشند یکی مالک و یکی
ابوالمحجن و علی پادشاه بی لشکر است احتیاج بلشکر ندارد و یکه و تنها طلسم دال را شکسته و حال هم بکوه
بلور رفته صلصال گفت مرا عار میاید که با آنها نبرد کنم من با علی نبرد خواهم کرد اما حکم نمود که لشکر از شهر بیرون
رفتند و در برابر لشکر اسلام خیمه زدند و نصر نموده صلصال نامه نوشته بقاصد دادند و او را روانه اردوی
اسلام نمودند قاصد بی آمد در برابر مالک ایستاده و نامه را بمالک داد مالک دید نوشته ای خدا پرستان
پسرم کوراب را از راه بردید و چند نفر را هم کشتید اگر خواهید که از خطای شما بگذرم تمامی دست از دامن علی
بردارید و شما هر کدام را پادشاه و والی میکنم و جواب علی را هم خودم میدهم و الا آماده جنگ باشید
که شما را بضرب عمود نرم میکنم مالک و کوراب بقاصد گفتند که بصلصال بگو لعنت بر تو و بر چه بت پرست
است آنچه از دستت بر میاید کوتاهی مکن قاصد آمده و چگونگی را بصلصال گفت صلصال تیری انداخت
چهار نفر از اهل اسلام تیر را از زمین برداشته آوردند بمالک دادند مالک بر دست گرفته گفت کسیکه
این تیرش باشد نیزه و گرز او چه خواهد بود کوراب گفت این تیرانداختن نشانه دارد امشب میخواهد
شبیخون بزند عمرو که این را شنید باردوی صلصال روانه شد اما صلصال بعد از شام خوردن پسر خود
نوشاد را که بزرگتر بود طلبیده گفت ای فرزند امشب میخواهم شبیخون باین لشکر بزنی که تا صبح اثری از آنها
نماند و آن ناخلف فرزند را دست بسته و سرشکسته نزد من بیاوری اگر از تو خشنود میشوم نوشاد
انگشت قبول بر دیده نهاد و بعد نصر نموده نوشاد و نهصد هزار لشکر سوار شدند عمرو خبر بمالک داد چون مالک
شنید غرق آهن و فولاد گردیدند و هر کدام بر مرکبی نشسته از اهل اردو خانه کرده و در کمینگاه نشسته

که نوشاد و دلیران خارجی آمدند که بیک مرتبه دلیران اسلام از کمینگاه بیرون آمدند و تیغ بر جان خارجیان
نهادند که صدای های های دلیران بر فلک میرسید سمتی مالک و سمتی ابو المحجن و سمتی عمار و سمتی چوپال
زنگی و کوراب و طلحه نامدار و میر صیاف بودند و داد مردانگی میدادند و هیچکدام را از دیگری خبر نبود اما از
مولا بشنو که از کوه بلور میآمدند تا بدر بندیکیون حصار رسیدند که بقدرت خدا دلدل در جست و خیز در آمدند
و ذو الفقار از کمر بیرون میآمد مولا فرمودند ای ام بکیر و مولا یک نعره الله اکبر از جگر برکشیدند که تمام دشت
و بیابان بلرزه در آمد و صلصال از تخت سرنگون شد و بعضی را زهره آب شد چون آواز مولا بگوش اهل اسلام
رسید هر کدام قوت رستمی پیدا نمودند که مولا خود را بقلب سانیدند جوانی را دیدند که تازه خطش دمیده و نعره
علی ولی الله او را شناختند که او را از طلسم مرخص نموده بودند و نامش طلحه است باز جوانی دگر را دیدند
که داد مردی میدهد و ساطوری در دست دارد که هر دم فرود میآورد قلم قلم میکند از قضا عمرو رسید
و عرض کرد یا علی این پسر صلصال است و نام او کوراب و با ابو المحجن عهد و بیعت کرده اند مولا دست
دراز نمودند که او را در کرفتند و بر سر دست علم نمودند کوراب چون مولا را ندیده بود تعجب نمود گفت ای جوان
چکاره دوستی یا دشمن تا امروز کسی مرا بر سر دست علم ننموده بدانکه من دست بدامن کسی نزده ام که همه
عالم بجهة وجود او خلق شده دیگر آنکه آقای نادیده ام اگر دریا بروی تر از قهر دریا بیرون میآورد و اگر
بآسمان بروی ترا فرود میآورد و خیال بیجا کرده مولا را خوشش آمد و او را نوازش نمودند و دستی بر پشت
کوراب کشیدند کوراب خود را بوضع دیگر دیده بکار خود مشغول شد تا صبح تیغ را بر جان یکدیگر نهادند
و لشکر خارجی برگشتند و خود را بلشکر رسانیدند مولا و یاران بمنزل آمدند و تمام شاد و خرم و لشکر کفار
همه سینه چاک تا صلصال احوال نوشاد را پرسید گفتند بدست کوراب کشته شد نوحه نموده صلصال
لشکر نویسان حساب لشکر را نمودند سیصد هزار لشکر کفار بدوزخ رفته بودند صلصال گفت اسلحه مرا
بیاورید که من یکه هر چه سبب آنها بدهم در تاریخ نوشته اند که پنج شش نفر رفته سپر او را کشان کشان
آوردند صلصال مستغرق اسلحه رزم گردیده و جبه هفتاد منی را پوشید که طلسم بند بود و خودی چون
گنبد بر سر نهاد و بر تخت فیل سوار شده رو بار دوی اسلام نهاد خبر بمولا دادند که صلصال آمد
مولا خود سوار شده و بنزد صلصال آمدند فرمودند ای ملعون بکجا میروی صلصال گفت کاری که تو نداری
میروم تا آن ناخلف فرزند را ادب کنم مولا فرمود یک پسر تو با ادب است و باقی ناخلف صلصال گفت
چند نفر فرزندان مرا غلامان علی کشته اند نمیدانم چه بروز آنها بیاورم مولا فرمودند نمیگذارم بروی با آنها
نگاه بکنی صلصال گفت مگر تو کیستی که باین قد و قامت نمیگذاری من با یکنفر دعوا دارم علی نام

حال او

حال و پیدا نیست و شنیده ام تمام عالم را گرفته و طلسمات سلیمانرا شکسته و دیوان قاف را با طاعت در آورده مولا فرمودند ایکور باطن دیده ات باز کن و ببین من کیستم بیت نداني بدان ایسک تیره رای منم ابن عم رسول خدای علی نام و کنیتم بو الحسن سوار عرب حیدر صف شکن منم آنکه پروردگار مجید مرا بهر دفع شما آفرید منم اژدهای تارک مشرکان منم ناوک دیده کافران منم آنکه در راه دین خدا بر آوردم از مشرکان رازها صلصال چون بشنید گفت چون در میان آمدی بزدوست بر دست و گفت از عبادت زدست تو شد خانمانم خراب صلصال رفت در جائیکه عمود هزار من بود برداشته نزد مولا گذاشت و گفت اگر تو علی هستی این گرز را حرکت بده بمیتم یکباره مولا عمود را برداشته و برهوا انداختند بعد از ساعتی معلق زنان برگشته و چنان بر زمین آمد که ناپدید شد صلصال که ایزاد بد خواب بود بیدار شده و بنا کرد به تیر انداختن مولا تیرها را از خود رد نموده نوبت بمولا رسید ذوالفقار کشیدند و بران ملعون انداختند و کمرش را گرفتند از بالای فیل حرکت دادند و بر سر دست علم نمودند فرمودند ایملعون خدا را بنده شو ما للّه جا کر مسلمان شو تحفه ایمان بیاور و باز بهمان طریق پادشاه باش والا همچنانکه بر سر دارم بر زمینت میزنم صلصال گفت اگر مرا ریزریز کنی مسلمان نمیشوم که مردم بمن طعنه بزنند که از علی ترسیدی و مسلمان شدی پس مولا او را انداختند بار دوی خودش که بر زمین خورد و تمام اعضایش برهم شد و او را ببارگاه بردند که سروشی بگوش مولا رسید که یا علی در پیشانی او نوشته که از دم ذوالفقار کشته نشود در این شهری هست و فتح او بدست تو دادیم از ذوالفقار مگذر بهرا رش یک اما از صلصال بشنو وقتی که ببارگاه نشست عمرو هم ببار دوی صلصال بود که چند قاصد رسیدند و هر نامه بصلصال دادند خوشحال شده رو برادران نمود و گفت امروز یا فردا قهرمان ولیعهد من میرسد با برادران خود و علاج اینها خواهند کرد و تمام ولایت بدست او میباشد اما عمرو بخدمت مولا آمد و آنچه شنیده بود عرض کرد مولا فرمود تشویش مکنید خدا و ند نگاه دارنده بندگان است آنها را دلداری میداد روز دیگر شد صد کاره علم نشانه صد هزار کس با یک پسر صلصال رسید که بارگرد شد صد هزار سپاه با یک پسر دیگر رسید که بارگر دیمان و خروشان چون زلف عروسان که دم خورشید را تیره و تار کرد صد هزار سپاه رسیدند و تمام امیران خارجی باستقبال رفتند و اهل اسلام تماشا میکردند که دریای لشکر آمد و سکی بر تخت فیل نشسته و چهار چتر شاهی بر سر افراشته چون کند دوار بازوها بسان چنار داخل شد طهماسب بنا کرد بشکوه کردن عمرو هم بصوت فراشی شده گوش میداد که بی دینی او شکوه میکند عمرو با خود گفت اگر امشب پدر آنها را نسوزانم مرا عمرو نگویند و شب شد صلصال مجلس



آراسته و ساقیان سیمین ساق می بگردش در آوردند اما عمرو جام حضرت آدم را نیت کرده و بر سر ریخت
و خود را بصورت جوانی ساخته زلفت و کاکل را ریخت و چرخ زنان از گوشه در آمده و بنا کرد ببازی کردن طهماسب
او را شناخت اما صلصال از بازی او خوشش آمده در حین رقاصی دست کرده صراحی را از زمین برداشت
و قدری دارو در شیشه ریخت و بنا کرد بچرخ خوردن که تمام امیران بارگاه را جرعه چشانیده حتی فراشان
که بودند بعد از ساعتی بیهوش شدند عمرو پرده بارگاه را پایین انداخته اول پسر را برهنه نموده و طهماسب را هم
لخت مادرزاد کرده و ریش و سبیل او را تراشیده و بعد هرکدام را بداروی مبتلا کرد و آنچه اسباب که در
بارگاه بود تمام را برچید و بعضی امیران را با قهرمان کله آویز کرده و کاغذی نوشته بر کف دست صلصال چسبانید
و بجانب اردوی اسلام روانه شد و اسبابها را در گوشه پنهان نمود که صبح شد اهل اسلام بیدار شدند
و بامام اقتدا نمودند و بعد از نماز عمرو داخل اردوی خارجیان شد وقتی رسید که صلصال برخواسته و تمام امیران را
برهنه و اساس را برچیده دید و چند نفر را هم کله آویزان دید چون نگاه کرد دید قهرمان با برادران او ست
و بعد بدست خود نگاه کرده دید کاغذی نوشته اند که ای بیمروت اگر از آقای خود مرخص بودم سرت را
از بدن جدا میکردم جمشید را بی تاج و تخت کردم طهماسب را در بدر نمودم اگر بفرموده حضرت علی میکنی فبها
والا آماده باش که امشب بسر وقت تو میآیم و تراهم مثل طهماسب میکنم که طهماسب هم بهوش آمده خود را
برهنه دید فهمید که کار عمرو عیار باشد صلصال گفت اینکار کیست طهماسب گفت عیاری است که نام او عمرو است
صلصال گفت امان از دست او از صدای صلصال قهرمان و برادرانش بهوش آمدند خود را کله آویزان
دیدند از خجالت سر بزیر انداختند و گفتند آیا این کار که باشد و از غضب گفتند اسلحه حرب مرا بیاورید
که صلصال و قهرمان اسلحه کارزار پوشیدند خبر باردوی اسلام دادند که قهرمان با صلصال آمدند مولا بر دلدل
سوار شدند و لشکر اسلام صف کشیدند قهرمان بمیدان آمده و فریاد بر آورد که ای خداپرستان خوشباشد
که ابوالمعجن بمیدان تاخت قهرمان دید که هم نبرد میآید تا رسید کمر ابوالمعجن را گرفته و از جا حرکت داده
و انداخت بر قلب لشکر اسلام و هرکدام از دلیران که میرفتند آنها را در سمتی می انداخت که جناب مولا
بمیدان آمدند و دلدل را بجست و خیز انداختند بیک حمله آن شاه دلدل سوار رسانید خود را بآن نابکار
بزد بانگ بر قهرمان پلید منم هم نبرد تو ای نابکار بگفت و جهانید دلدل ز جا بتنگ عدو رفت بی گیر و دار
عنان با عنان شد چو با قهرمان گرفتش کمربند او استوار بوقت فرود آمدن در زمان کشید آن شهنشاه دین
ذوالفقار میان هوا شهریار جهان بزد بر کمرگاه آن نابکار بسان خیار تری شد دو نیم بیک ضرب شیر پروردگار
القصه بفرموده صلصال حق و باطل بر هم ریختند بیکباره اسبان برانگیختند غبار از حریر فلک

بیختند بجوشید میدان ز جوش دلیر دلیران خونخواره شیر گیر چنان راست شد مو بر اندامها که چشم زره
دوخت پیکانها سوی تیر و تیغ بردند دست فتادند بر دشمنان چون شکست و لشکر بکویم دو خیل پلنگ بخون
ریزی هم برآورده چنگ یلان خرمن عمر هم سوختند ز پیکان تیر آتش فروختند نفس آمد شد آنجوان
ابن عمود زره بر تن مرد غربال بود القصه ز صبح تا شام جنگ بود که ناگاه چشم صلصال بکوراب فتاد عقب شمشیری
برکمر او زد که قلم نمود و از آنجا با ابوالمعجن خورده کمر او را گرفته و انداخت در جائی که لشکر کفار بودند ابوالمعجن را گرفته بدست
شقاق دادند که صلصال بچوپال نیز نکی برخورد و او ریسمان کرباس ز هم درید که جناب مولا ذوالفقار را بر
صلصال فرود آوردند کارگر شد و بعد دست دراز نموده کمربند صلصال را گرفتند و بر سر دست علم نمودند و
بجانب لشکر کفار انداختند که کفار رو به گریز نهادند و دست از جنگ کشیدند روز دیگر مولا در بارگاه نشسته
و تمام دلیران حاضر و کسی که نبود کوراب و ابوالمعجن و چوپال بود جناب مولا بجستجوی آنها برآمدند و نعش کوراب
و چوپال را یافتند و در گوشه دفن کردند و در جستجوی ابوالمعجن برآمدند او را نیافتند فرمودند ابوالمعجن حیات است
اتفاقا صلصال بفکر فرهان فتاد او را آوردند دید که از دم ذوالفقار دو پیکر شد و بود جهان در نظرش تیره
و تار گردید گفت جوانی که من بجانب او انداختم کجاست بیاورید تا انتقام او را از او بگیرم شقاق ابوالمعجن را آورد
صلصال گفت امروز باشد که خسته ام فردا او را قصاص خواهم کرد عمرو شنید گفت الحمد لله که ابوالمعجن کشته نشده
چون شب شد شقاق بچادر خود رفت و خلوت کرد عمرو بصورت ایلچی او میرفت عمرو ایستاد و صبر کرد تا خوابیدند
عمرو شقاق را بیهوش کرده ابوالمعجن را بیهوش کرده ابوالمعجن را از چادر بیرون آورده و جام حضرت آدم را نیت
کرده یکی را بر سر شقاق ریخت و دیگری را بر سر ابوالمعجن و ابوالمعجن را بصورت شقاق کرده و آنگاه با ابوالمعجن گفت تو برو
باردوی اسلام که کسی ترا نمی شناسد بعد از آن خشک عیاری را بر دهن شقاق نهاد و زیر زنخ او زد که لب
و دهان او بر هم چسبید و او را بجای ابوالمعجن در زنجیر کشید چون صبح شد صلصال بچادر شقاق رفت که ابوالمعجن
بکشد عمرو بصورت جلادی شده سر راهک شقاق را گرفت صلصال گفت شقاق کجاست عمرو گفت
بشکار رفته صلصال از جا برخواسته اول گوشهای او را بریده و چشمهایش را بیرون کرده عمرو دید که حالا جانش
بدر میرود خشک عیاری را بیرون آورد که شقاق گفت ای پدر من چه تقصیر کرده ام عمرو دید که حالا بیچاره میاید
فریاد برآورد که ای صلصال پنداشتی ابوالمعجن است همین شقاق است که باین درد گرفتارش کرده
صلصال در خشم شده گفت اسلحه مرا بیاورید چون اسلحه را پوشید سوار شد جاسوسان خبر بمولا
دادند مولا سوار شده جلو صلصال آمدند با ذوالفقار ... انداختند کارگر شد پی کار خود رفتند صلصال
بیهوش بود که قاصدی رسید و نامه بدست صلصال داد شمامه که زن او بود نوشته بود که اینک



با پنج هزار نفر سپه با دریای لشکر رسیدم عمرو خبر باردوی اسلام آورد که ثمامه با دریای لشکر میآید جناب مولا دوازده
هزار لشکر بسعد دادند که بر و لب دریا جلو ثمامه را بگیر سعد روانه شد تا لب دریا رسید دید کشتی نمودار شد
ثمامه دید که دم راه بر لشکر گرفته کشتی خود را در جلو انداخت هر چند دلیران اسلام تیر میانداختند
ثمامه میگرفت تا بخشکی رسید [illegible] ثمامه خود را با سپاهیان رسانید اول سعد را گرفته و باقی لشکر فرار نموده
القصه بعضی از لشکر خود را بخدمت مولا رسانیده واقعه را بمولا عرض کردند مولا ابو المحجن را با دریای لشکر روانه
نمودند صلصال خبردار شد که ابو المحجن جلو ثمامه رفته آنهم شصت هزار لشکر روانه نمود باز مولا مالک را از عقب
روانه نمودند که صلصال خود با لشکر روانه شد چون مولا مطلع شدند و بطلبه نامدار کردند و فرمودند شما بروید
بشهر خابنالغ بریزید که ما هم با یاران میرویم پس مولا سوار شده و جلو صلصال رفتند صلصال گفت یا علی
من بتو کاری ندارم در رفته خود را بمالک رسانیده و کمر مالک و ابو المحجن را گرفت خواست هر دو را بر هم زند
که مولا خود را رسانیدند و کمر صلصال را گرفتند همینا نکه ابو المحجن و مالک بر هم دست صلصال بودند بلند کرد
هر چه تکان دادند که مالک و ابو المحجن بیفتند نشد که ثمامه رسید مولا بدست دیگر ثمامه را گرفته بلند کردند
ثمامه دست بشانه مولا زد و گفت ای جوان مرا بر زمین گذار مولا او را بر زمین گذاشتند و صلصال بدست
مولا بود که قلاب زنجیر را مالک و ابو المحجن انداختند و کمرشان بار شد بر زمین آمدند و صلصال هم فرار نمود
چون جناب مولا باردو تشریف آوردند و ثمامه و صلصال هم در شهر رفتند دیدند که در شهر غوغا شده و
اهل اسلام در شهر ریختند القصه صلصال آتشکده داشت هر وقت کارش گیر بود آنجا میرفت حاجتش
روا میشد رفت در آنجا سه روز در آنجا بود روز دیگر بیرون آمده داخل اردو شد و گفت غصه مخورید که ذوالفقار
علی بر من کارگر نیست فردا شهر را میگیریم امامه و ثمامه در فکر بودند که چو رنگ بریزند که صلصال را با مولا صلح
بدهند صلصال گفت ای یار وفادار سعد را گرفته بیاور تا او را بکشم تا بحال علی بخندد فرزندم را کشته است
ثمامه پرسید کوراب در کجاست گفت رفت با علی ساخت او را کشتم ثمامه گفت من سعد را بکسی نمیدهم
تا علی مطلب مرا روا کند و خود با چند غلام بر خواسته باردوی اسلام آمد هفت جا بخاک افتاده در برابر
مولا ایستاد و سلام کرد و عرض کرد حاجتی دارم مولا فرمودند بگو گفت زنی کی این ایشهر شهری بود
زر بین و پای تخت دال بود و تمام دولت دنیا در آنجا جمع بود و من زن دال بودم صلصال بر من عاشق شد
و دال را زهر داد و من لابد صلصال را قبول کردم و صد اولاد از او دارم و همه بیکوی کوراب نمی ارزند
چرا که سبیه دال است چه فایده آن نامرد کوراب را کشته مولا فرمودند مطلب را دانستم غصه مخور که کوراب را
بتو میدهم بشرط آنکه ایمان بیاورید و بعد فرمودند تا نعش کوراب را آوردند و دو رکعت نماز

بجای آورده دست بدعا برداشتند که کوراب برخواسته خود را بقدم مولا انداخت و گفت گواهی
میدهم که خدا یکیست و محمد رسول اوست و تو ولی وی ثمامه که این را شنید ایمانش کامل شد و خوشحال
یاران وی صلصال رفت پرسید چه کردی ثمامه حالات را بیان نمود و گفت ای صلصال بیا مسلمان شو
که پادشاه عالم خواهی بود صلصال در غضب شد و گفت تو رفتی با علی ساختی و سوار شده رو بشهر رفتند
که جناب مولا هم سوار شده و جلو صلصال را گرفتند و دست دراز نموده کمرش را گرفتند و فرمودند با خدا
شناسی چونی صلصال فکر کرد که حالا با مولا بسازم و خواهش شهر زرین نمایم شاید در طلسم بیندازم و
لشکر اسلام را تمام کنم مولا او را بر زمین گذاردند و بعد گفت بشرطیکه شهر زرین را بمن بدهی فرمودند دادیم
اما از تو بوی اسلام نمی آید هر دو رفتند تا بسر چاهی رسیدند ریسمانی بر کمر بستند و سر شرا بدست صلصال
دادند و داخل چاه شد صلصال دست از ریسمان برداشته چند سنگ گران از عقب انداخت آمد داخل
اردو شده و فریاد کرد که علی را کشتم عمرو شنید و خبر بدلیران داد شب شد عمرو خود را بیارگاه صلصال رسانید
و داروی بیهوشی را بکار برد و او را بیهوش نمود خنجر را کشیده بر گلوی او نهاد که ببرد خنجر اصلا کار نکرد
عمرو حضرا را دید او را برداشته بر کاسه چشم صلصال زد و یک تیری بر بالای او نواخت تا بکاسه سر
جای گرفت بهوش آمده فریاد بر آورد که اهل اردو بیدار شدند و دورش گرفتند اما مولا داخل چاه شده
پیر رفتند تا بدری رسیدند باز کردند بیابانی بنظر آوردند رفتند تا بدریائی رسیدند و دو رکعت
نماز بجای آوردند که ناگاه دیوی حاضر شد و درخت شمشادی حواله مولا نمود مولا ذوالفقار را کشیده و یکضرب
او را هلاک نمود اما عمرو فهمید که صلصال از عقب او روان شده خبر بدلاوران داد که صلصال را کور کردم
و او بگرفتن من میاید دلاوران سوار شدند با عمرو بجلو صلصال رفتند آن حرامزاده دنبال عمرو روان شد
عمرو خود را بعقب کوهی رسانید صلصال هم با لشکر در کوه ریختند عمرو بضرب سنگ فلاخن ایشانرا زده میکرد
اهل اسلام از ترس صلصال جرات نمیکردند نزدیک بروند و در حق هم دعا میکردند اما عمرو از کار فرومانده سر را
باسمان بلند کرد که خدایا مرا از شر این پلید نجات بده در مناجات بود که صدای نعره آسای حیدری از دامنه
کوه بلند شد که صلصال معلق زنان از بلندی کبریز افتاد که لشکر اسلام بر قلب لشکر او زدند که مولا خود را
رسانیده دیدند صلصال بیهوش افتاده عمرو گفت امان از دست صلصال که صلصال بهوش آمده دید
که حضرت بر بالای سرش ایستاده دگر چیزی نگفت در آن هنگام ثمامه با یاران خود رسیدند و در قدم
افتادند صلصال از راه مکر مسلمان شده بعد حضرت یاران را برداشته آمد بر در قلعه مولا داخل
و آنجا در بند طلسم بود اژدهائی پیدا شد مولا بضرب ذوالفقار دو نیمش

پیدا شد و اهل شهر شدند دیدند دکان و دستگاه و بازار راست و اجناس بسیار چیده اند و از هر جنس
از الماس و زمرد و یاقوت و جواهرات گذارده اند از بازار گذشتند رفتند تا میدانی رسیدند از آنجا گذشتند
بحرم سرائی رسیدند که اساس پادشاهی چیده و چهار ایوان طلا دیدند داخل بارگاه شدند تختی را دیدند
که در بالای تخت شکل صلصال را گذاشته بودند و امیران در بالای کرسیهای زر قرار گرفته بودند و شکل تمام امرا را
در برابر صلصال گذاشته بودند ... پادشاه گر رسیدند چون چشم اهل اسلام بر آن گوپال صلصال افتاد از جبروت
صلصال فراموش کردند تا ... اسباب را به صلصال بخشیدند عمرو عرض کرد یا علی مرا از این جواهرات
نا امید مکن ... تا کی بشما خدمت میکنم و در این سفر چیزی دستگیر من نشده چون بخانه بروم میان
من چشم براه میباشند آنقدر از برای آنها باید که کشتی برده باشم و از برای شما بدنامی نباشد حضرت فرمودند
که این مال تعلق به صلصال دارد شما با خود را حیل ملکنید عمرو عرض کرد یا علی اگر میدانستم که مرا نا امید میکنید
شکم صلصال را پاره میکردم القصه شب را در آنجا ماندند صلصال ناپدید شد و کسی متحمل او نشد چون صبح شد
جناب مولا دیدند که صلصال رفته و همه جواهرات را برده و بدریا ریخته و خود بدرون نشسته داخل دریا شده
اما قلعه در میان دریا بود که فند شیطانش میگفتند خود را بآن قلعه رسانید جناب و یکه و تنها سوار شدند
و هفت صلوات فرستادند و خود را بدر آن قلعه رسانیدند که صلصال خبردار گردید که حضرت آمده از
عداوتیکه داشت خود را بدریا انداخته و بدرک واصل گردید حضرت خود را بیاران رسانیده و احوال صلصال را
بیان فرمودند و با یاران بکنار دریا آمدند و بآب دریا اشاره فرمودند که ای آب احوال مرد مرا رد نما از معجزه
آب دریا بکنار رفته جواهرات نمایان شد حضرت هر کسی را بقدر مقدور از آن جواهرات بخشیدند و باقی را
بشما ... دادند و تاج سلطنت بر سر گوراب نهادند و تمام شهر خابنان (?) و ساحل دریا را بخشیدند و شهر
را بفرمان ... و هر امیری را بشهری فرستاده و همه اهل شهر مسلمان شدند و هر چه بتخانه که در آن شهر بود همه را
خراب کردند و جای آنها مسجد ساختند بعد حضرت با مالک و ابو المحجن و طهماسب و جمشید و اهل اسلام بمدینه
روانه شدند و باندک زمانی رسیدند و عمرو را جلو فرستادند عمرو بزودی خود را بمدینه رسانید وقت ظهر بود
که پیغمبر در مسجد تشریف داشتند که غوغا بلند شد پیغمبر پرسیدند چه خبر است که عمرو خدمت پیغمبر سر فرود
آورد و عرض کرد یا رسول الله مژدگانی بدهید که حضرت امیر آمدند و نامه فتح را بدست پیغمبر داد و حضرت
فتح نامه بیان فرمودند همه اهل مدینه مسرور شده باستقبال بیرون آمدند و حسنین را بخدمت پدر بزرگوار
ایشان بردند یکدیگر را ملاقات کردند چشم ما همه شیعیان روشن و بر دشمنان دین مدام لعنت تمام شد

چرا که سببیه ... توصیه هم بشرط آنکه ایمان بیاید

کتبه زین العابدین خلف الصدق میرزا عبدالله محلاتی

در سنه ۱۳۰۹

کتب خانۂ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی، مجالس تعمیرات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ بی اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے اور تحتانی جماعتوں کے طلبہ [illegible]

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر بضرورت کتب خانہ کتاب کا لوٹانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ یا پنسل سے [illegible] نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط